

(تِلَاوَنکِ قِیَمَتِ مَآ)
(شکوفه های سحر)



غلامرضا کمبیری
(سحر)

تِلَاوَنکِ قِیَمَتِ مَآ

غلامرضا کمبیری

قیمت ۱۱۵۰ تومان

«تلاونگ تی تی ها»

9

«شکوفه های سحر»

گزینه‌ی سروده‌های مازندرانی و فارسی

غلامرضا کبیری

« سحر »

www.tabarestan.info
نیرستان

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

سراینده: کبیری، غلامرضا

نام کتاب: «یلاونگیتی تی ها» و «شکوفه های سحر»

ناشر: انتشارات پژوهشهای فرهنگی

چاپ نخست

سال: ۱۳۷۷

تیراژ: ۲۰۰۰

حروفچینی: ستاره حسینی

حق چاپ برای نویسنده محفوظ است.

لیتوگرافی و چاپ: چاپخانه پیام بابل

نشانی: ساری خیابان فرهنگ، کوچه مفید، نبش سومین بن بست، انتشارات پژوهشهای فرهنگی

کبیری، غلامرضا، ۱۲۹۸ -

«یلاونگیتی تی ها» و «شکوفه های سحر»

۳۱۸ صفحه (۲۹۳ متن + ۲۵ صفحه مقدمه و فهرست ها)

شابک: ۹۶۴-۹۰۴۲۴-۳-۱

ISBN 964 - 90424 - 3 - 1

«نمایهٔ مقدمه»

یک	پیش درآمدی بر آهنگ شعر پدر آریا کبیری
هفت	قدرمجموعه گل مرغ سحر داندویس استاد حسین شهنسوارانی
چهارده	سخنی با دوستان خواننده

پیش درآمدی بر آهنگ شعر پدر

پدرم درمازندران چهرهٔ آشنائی است چه با تخلص «سحر» و چه در قالب «غ - کبیری» و چه در شکل و صورت تام و تمام «غلامرضا کبیری»

این شناختِ اصحاب معنی در مرحله‌ای ره می سپارد که حتی از طریق شکل کار و پرداخت آن و فرم انتخاب و بکارگیری الفاظی خاص در شعر بخصوص در زمینهٔ شعر بگویش مازندرانی و در نثر و بسیاری جهات دیگر نیز می توانند بین کار پدرم با کار دیگر شعرای طبری سرای این مرز و بوم خط فاصله بگذارند و این بماند تا بعد ...

می گفتم که پدرم در مازندران از بهترین ها است و حتی می توانم بخود جرات بدهم که کلمهٔ «از» را از جمله‌ی قبل بردارم چرا که «کوچ» او شاید سخن آخر در این شکل از شعر مازندرانی باشد. شعری که از جهت تعبیر و تفکر و وصف موضوع و حتی از جنبه‌ی درون شناختی افرادی که در شعر «کوچ» از آنها سخن رفته است بی نظیر است.

این منظومه پدر را تا حد یک رند «به تعبیر حافظ بزرگ» و یک خودشناس و خداشناس و آزاده بالا می کشد.

می گویند هدایت را بوف کورش برای به اوج بردن کفایت می نمود و من «کوچ» را برای پدر همچون بوف کور هدایت می بینم:

وَاتِيهْ گَنْدِمِ جَارِدِلِه وَ گَنْدِمِ سَرِرِ كَشِي بِه دَس

رَمه ها دیم به کِیرش راه شی نِ لَش لَش

یعنی:

باد در میان گندم زار می دوید و بر سر گندم ها دست می کشید

رَمه ها آرام آرام بسوی آغل راه می سپردند

باید آدم در روستای مازندران باشد تا جلوه دست مهربانی کشیدن باد را به زلف گندم ها، با

همه ی وجودش احساس کند. و همزمان در گرما گرم کوچ خورشید به مغرب حرکت اندیشه

آفرین رَمه ها را که آهسته آهسته بسوی آغلشان می روند در چشم دل جای دهد.

این بخش از شعر دریائی از توصیفات ظریف است:

شَو كِه اَتَكِه كَشِيه قَدْ

گِرتِه چَپَنون لَله واره

لَله وارَنَدو دِنه سَر شِه صداره

خونَدِنه لیلی جان آئی لیلی جان آی، لیلی پلاره

یعنی:

شب که اندکی قد می کشد، چوپان نی اش را می گیرد

و نی می زند و صدایش را سر می دهد و می خواند:

لیلی جان آی لیلی جان آی لیلی فدای تو

بی انصافی است اگر این قطعات را بخوانیم و به یاد آهنگ جانفرای کتولی، آن نوای آوازی

جادوئی که نشه ی دلنشین غم را در جان می نشاند نیفتیم.

نه! گویا این شعر دارد کار بدست قلم من می دهد و احساسات مرا بر منطق مسلط می سازد.

داشتم می گفتم که کوچ به نهایت ره می سپارد. مثلاً آنجا که مُختاباد می آید که راهنمایی

کند.

اما در چه وقت؟

وقتی که همه آماده ی حرکتند، ولی حرکت به کجا؟

بشعر گوش بدهیم:

اَتَا كَمِ بالَا يَرِكْ مُنْگِلِ نَزِيكْ اَشْبَا اِسَانِهْ هَفْ هَشْتَا

همه شون توره پسر اِشانه بیکار وشون پالون پشت هَته پر بار

از نِمَد، پیتِه لحاف، مشرفِه بئی تا کونه اَفْتُو از زِرِ انداز و دُواج تالِمِه ی نُو

نخست به معنی شعر گوش می سپاریم:

« کمی بالاتر نزدیک آغل گوسفندان هفت هشت اسب بی کار

در حالیکه توبه هائی به سر دارند ایستاده اند »

« پشت پالانسان پر از بار است. بارهائی از نمد و

لحاف پاره و کهنه و پوسیده و مشربه تا آفتابه کهنه

از تشک و لحاف تا جاجیم نو »

گفتیم شاعر این جا از حرکت سخن می گوید اما پرسیدیم حرکت چه چیز؟

و اکنون می گوئیم که صحبت از فقر است حرکت لحاف پوسیده و سفر آفتابه کهنه اما این

حرکت با همه ی رنگی که از حقارت و کهنگی اسباب و اثاث دارد نه اینکه در عمل حقیر

نیست بلکه بسیار هم بزرگ و عظیم و والا است ، یک حادثه‌ی حماسه ساز است.

مُختاباد یعنی رهبر چوپانها گوئی سرداری است و اصحاب کوچ که چوپانها و کارکنان

گوسفند سرا و بقولی پاپتی ها و یک لاقباها باشند سربازان او و مردان ستیزه و پیکار

«دوَن خوان» مرشد کاستاندا (درویش آمریکائی بزعم دوست عزیز نویسنده ام ناصر

زراعتی) معتقد است که برای درک معنی و مفهوم و لذت پراکنی یک شعر فقط خواندن یا

شنیدن دوبیت اول آن کافی است و الباقی ...

با اینکه در بسیاری از اشعار شعرا حتی خواندن دوبیت را هم برای ارزیابی شعر زیاد

می بینیم اما در شعر «کوچ» به هیچ وجه

گرچه «دوَن خو آن» را در شناخت مفاهیم ، بسیار قوی و صائب نظر می شناسیم ولی

نظرش را به هیچ روی نمی توان بر اشعاری نظیر «کوچ» منطبق کرد و معتقدم اگر این استاد

مفهوم دقیق شعر کوچ بگوشش می رسید بی گمان نه تنها شنیدن و خواندن بلکه جواز بخاطر

سپردن تمامی آثرا هم صادر می کرد.

و باز در دنباله‌ی سخن ، شاعر در لباس مُختاباد هنگامی که برای پیروانش لب بسخن

می‌گشاید غولی از ادراک و شعور می نماید.

مُختاباد در زمانی که سفری ها را از دزدگان می ترساند و مشخصات آنها را با روشن بینی

توضیح می دهد در عین حال کیفیت مبارزه را تشریح می نماید و به آنان ضرورت مواظبت و

هشیاری را در همه حال توصیه می کند، این جا دیگر او یک مبارز است ، یک سیاستمدار

است و یک راهنمای روشن بین.

و همین رزمنده آگاه وقتی که سخن از عشق و عاشقی می رود در همان حال که به

چهار

اجتناب ناپذیری از ابتلاء به این درد جانسوز که از قضا جان نواز هم هست اشاره می کند از

بیان نکاتی که در این مورد توجه به آنها از الزامات است غفلت نمی کند و سرباز نمی زند و

نشان می دهد که خود نیز عاشقی است دلسوخته و دردآشنا: شعر دل بسپاریم :

شِـمـا آـی تـازـه چـو و نـهـا شِـمـا که داری نـی یـانـو مـز هـو یا هـتـیـنی زوما

شِـمـ چـه داری هـ شِـمـا که دِل شِـم بـنـد

شِـمـا که سـاعـت واری دِل بخواه قـد و بالـایـه و هـی دِل شِـم زنده

و برگردان فارسی این چند بیت :

شما ای جوانان تازه سال ، شما که یانامزد دارید و یا تازه داماد هستید.

باشما هستم که جانان در گرو و در بند است

و دلان مثل ساعت برای قد و بالای محبوبان مرتباً در تپش است.

و این شناختی است تام و تمام از مقوله عشق با همه‌ی عظمت و همه‌ی ابعادش

و دنبال آن بنگرید که نصایحش چه ساده و چه آگاهانه و چه درد شناسانه است :

نَگَـنـه عاقبتش باز شِـم دَس کار هاده این دِل

بَـوـه باعـث که بـمـو نـدین ریمه چـم یک دَـفـه غافل

تا آنجا که در توصیف عشق نظر قطعیش را ابراز می کند :

عشق نـشـومـه که بـدیه ، دو مـیـه چـه شیرین و چـه خـارِ

عشق اما و نه سازنده بوئومعنی و مَقْصِد وین داری

پنج

عشقِ سطحی مَرَضِ ، ناخِشِی ، آفِتِ کاره

یعنی :

نمی گویم که عشق چیز بدیست ، بلکه می دانم که چه خوب و شیرین است

اذا عشق باید سازنده باشد و معنی و مقصدی داشته باشد.

عشق سطحی و هوسناک ، بیماری است ، مرض است و آفت کار است

و در پایان بی مجامله بگویم :

اگر چه پدر نامی دیگر برای کتاب برگزیده است ولی من آن را چه در معنا و چه در

صورت «کوچ» میدانم و کوچ می بینم:

کوچ ، فضه‌ی جایجا شدن است

فضه‌ی همدردی و همدلی است

فضه‌ی وظیفه شناسی است

و از همه بالاتر «کوچ» درس چگونگی با هم زیستن است.

«آریا کبیری»

شش

قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس

بنام شاگرد کند ذهنی در شعر و ادب و بنام مستمع آزاد گوشه نشینی در محافل ادبی که
از موهبت و بهره شاعری محروم ، در دیدار و مصاحبت دوستانی از بزرگان شعر و ادب ، در
شهر ساری و در تهران در محفل شعر و ادب ، همیشه من و مشتاقان دیگر درخواست داشته ایم
که شاعران بزرگوار که چشم و چراغ ادب و فرهنگند ، آثار نغز و شیوای خود را بصورت دیوان
شعر مدون سازند ، و یا لافل گزیده آن را بچاپ برسانند که از گزند زوال و دستبرد روزگار
مصون بماند.

شاعر و ادیب و هنرمند مازندران ، استاد کبیری که از آستانه جوانی تا روزگار پیری از
برکات ذوق سرشار وی بهره مند بوده ایم ، درخواست دوستان را اجابت فرموده و گزیده اشعار
خود را برای چاپ آماده کرده است که آن را به گنجینه ادب و فرهنگ ایران هدیه فرماید.

از بخت خود شکر گزارم که در روزهای توقف ساری به این دفتر و دیوان ارجمند بنام
زیبای «تلاونگ تی تی ها» و «شکوفه های سحری» دسترسی یافتم .

به محض گشودن این کتاب دلپذیر چشمم با نوشته و نثر شیوای آریا کبیری نویسنده
خوش قریحه و هنرمند و فرزند برومند استاد کبیری آشنا شد.

بخاطر آوردم که سی و چند سال پیش در یک برنامه هنری و ادبی که در تالار بزرگ

دبیرستان ساری برگزار می شد، آریا کبیری که در آن موقع طفل دبستانی و خردسال بود، در صحنه هنرنمایی ظاهر شد و پس از تحسین و ستایشی که مدیر برنامه از این نوباوه دست پرورده حضرت کبیری بعمل آورد پشت میز کوتاهی که تعدادی لیوان شیشه ای محتوی آب به اندازه های مختلف بر روی آن قرار داشت نشست و به نواختن آهنگ دلنشینی پرداخت، واز مضراب و سرپنجه او نوای سنتور از همین ظرف های بلورین به هم پیوسته در فضای تالار طنین انداز شد.

و امروز همان آریا کبیری فرزانه نویسنده خوش قریحه و نامداری است که کتاب «اگر ماه بالا بیاید» راچند سال پیش از خاطرات خود به چاپ رساند و منتشر کرد و موسیقی دان هنرمند و آهنگ ساز بلند آوازه ای است که سرودها و آهنگهای ساخته او، از رادیو و تلویزیون تهران و ساری مکرر پخش شده و می شود.

و اکنون در سر آغاز همین دیوان نفیس پدر بزرگوارش «پیش درآمدی بر آهنگ شعر پدر» را با چه تحلیل زیبا و دلپسند تحریر و درج کرده است و برای هر پدری، سعادت و شادی باشکوهی است که دست پرورده خود را به مسند عزت و مقام ادبی و فرهنگی برساند و چه شادمانی بزرگی است بر فرزندی که بر نوشته و تألیف پدری که در دانش و ادب و هنر موسیقی صاحب نام و نظر است مقاله ای تحقیقی بنویسد عالمانه، و نغز و شیرین و این عزت و حرمت و شادمانی بر این پدر و پسر مبارکباد.

در تاریخ دانش و ادب و فرهنگ کمیابند فرزندانی که در کسب دانش و معرفت راه پدر را پیموده باشند و در حیات پدر به مرحله کمال ادبی و هنر رسیده باشند، و از این نادره فرزندان کمال الدین اسماعیل خلاق المعانی فرزند جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی رامی شناسیم که

پدر و پسر هر دو از دانشمندان و ادیبان و شاعران قرن ششم و هفتم هجری بوده اند و کمال الدین اسماعیل مورد احترام امیران بزرگ عصر خود از جمله حسام الدین اردشیر پادشاه باوندی مازندران که او را ستوده (به روایت استاد دهخدا در فرهنگ لغت نامه) بوده است.

نوشته دلنشین آریا کبیری که سبک شعر نیمایی را در نثر روان خود بکار برده، چه «پیش درآمد» زیبا و سرور انگیزی است، بر دفتر شعر استاد کبیری که کوتاه و فشرده، به حداقل شرح و توصیفی که درخور این کتاب است قناعت کرده، که از شائبه مهرورزی فرزندی دور باشد، و در پیچه و پنجره ای است که برای تماشای این گلزار مصفا و دلکش شعر طبری و فارسی به روی خواننده گشوده است.

اظهار نظر درباره گزیده اشعار طبری و فارسی استاد کبیری در حد نویسنده این سطور نیست که در شناخت آثار ادبی فارسی هم طفل دبستانی ام، تا چه رسد به درک و فهم گویش پربار مازندرانی که در حد محاورات عادی با آن آشنا هستم و نه بیشتر.

درست است که بیش از چهل سال بهار عمر و زندگی را در مازندران و در این سرزمین بهشتی و با مردم مهربان و خوش خلق و خوی شهری و روستایی این دیار مینویشان گذرانده ام و پس از سپری شدن دوران بیست ساله خدمت قضایی در مازندران، باز هم از این خطه دلاویز پانکشیده ام، ولی پایه اصلی مایه اندوزی شعر و ادب فارسی و هر فن و هنر، منوط به داشتن استعداد خداداد و دانش ادبی است که من از آن محروم، و درک و شناخت درست و کامل دیوان گرانقدر حضرت کبیری و شرح و ستایش آن در خور ذوق لطیف و دانش استادان شعر و سخن است.

قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس

که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

کمال هنر و توانایی شاعران و هنرمندان این است که چهره و سیما و نقش و نگار سرزمینی را که در آن به سر می برند و زندگی می کنند و در آن نشو و نما کرده اند، و خلق و خوی و رفتار و فرهنگ جامعه را به تصویر بکشند.

با درد و غم مردم آشنا و با آن شریک و همدرد باشند و رسالت نویسندگان و ادیبان و شاعران شرح و بیان همه ی زوایای زندگی مردم است.

استاد کبیری پرورده ساری و فرزند آزاده و برومند مازندران است، سرزمین خرم و باصفائی که از یک سو به دریای پرکرامت خزر تکیه دارد و از یک سو به دیوار بلند و سرفراز سلسله جبال البرز، با آن قله آسمان سای دماوند

آسمان مازندران آشیانه و گذرگاه ابرهای خزرخیز و باران ریز است.

بیشتر نواحی ایران زیر یک سقف یعنی سقف برافراشته آسمان قرار دارند ولی برفراز مازندران سقف ابر هم حضور دائمی دارد و در واقع سقف آن دو پوشه است، یکی سقف بزرگ زمردی رنگ آسمان و دیگر سقف بلوری ابرگوهر بیز که به برکت آن جنگل انبوه و سبزه زار مزارع مازندران خرم و خندان است.

در چنین هوا و فضا و سرزمینی، کیفیت اقلیمی و طبیعی دراندیشه و آثار شاعران و هنرمندان تاثیر دارد، درنثر و نظم نویسندگان و شاعران مازندران، دریا و باران و کوه و دره و جنگل و آبشار و چشمه ساران حضور عینی دارند همانگونه که آثار و سروده های استادنیما لبریز از شکوه جنگل و کوه و دره و ابر و باران و دریا و قایقران است و ذکر حال و روز و کار و

زندگی و غم و شادی مردمی که پرورده این آب و هوايند.

علامه بزرگ، شادروان استاد جلال همائی در مقدمه کتاب بالارزش تاریخ ادبیات ایران بحث جالبی دارد (واگر حافظه خطا نکند) به این مضمون که در سرزمین های یخبندان و قطبی قدو قامت درختان کوتاه همه یکنواخت و پراکنده است، شاعر آن دیار کافی است که منظره درخت و گیاه قطبی را همانگونه که می بیند و مشاهده می کند توصیف کند، ولی در نواحی معتدل و گرم و پر باران، که پوشیده از جنگل های انبوه و غرق در گل و سبزه و چمن زار است و مردم در آن غوطه ورنند و تا چشم باز کرده اند همه جا را سبز و مصفا و خرم دیده اند و می بینند این مناظر زیبا و دلنریب برای آنها عادی است، شاعران این نواحی خوش آب و هوا و پرگل و درخت و به کمک تخیلات و تشبیهات و آرایش کلام و سخن خود این مواهب طبیعی را خیال انگیز توصیف می کنند که جلوه و شکوه آن را مردم به نیروی تخیل بهتر و بیشتر درک کنند و دریابند.

شاعران مازندران هم دستخوش چنین حالتی خواهند بود که مد نظر استاد همائی بوده و فشرده و چکیده آن نقل و درج شد.

استاد کبیری چون فرزند و پرورده مازندران است، در همه آثار او و بخصوص در ترانه های طبری، دریا و کوه و جنگل و باد و باران و نسیم صبحگاهی و آفتاب و مهتاب و ابر و رنگین کمان و وعد و برق و شب و ستاره و سحرکه تخلص و هویت شعری خود را از کلمه سحر و دیوان راهم به گویش مازندرانی آن: تلاونگ تی تی ها (شکوفه های سحری) برگزیده است، جای و مقام مخصوص دارند و بازبانی فاخر و شاعرانه مظاهر پر جلوه و با شکوه مازندران در کلام و سخن او بیان و توصیف شده است.

از سوی دیگر از آزاده مرد زنده دلی که عمری را صادفانه و از سر اخلاص در کار پرارزش فرهنگی و تعلیم و تربیت فرزندان زادگاهش گذرانده، نشیب و فراز زندگی را فراوان دیده، جزر و مد سیاسی و حوادث گوناگون و تلخ و شیرین وقایع پنجاه ساله و پرتلاطم ایران را نظاره گر بوده و از سرگذرانده است و همان است که خود می گوید: سخنش، «پژواک بیش از پنجاه سال زمزمه بر شاخسار شعر و شاعری گلستان دلاویز مازندران است».

مجموع این حوادث روحیه شاعر نازکدل و لطیف طبع و موسیقی شناس را تحت تاثیر داشته و رد پای گذران عمر و حوادث زمانه در همه آثارش پرتو افکن و سایه گستر است.

درنگاهی گذرا به دفتر حاضر، خواننده با لطایف طبع و غم و شادی و احساسات درونی شاعر سخنور از غم فراق لذت وصال، وصف جمال زیبا رخان شورانگیز ستایش و عشق به آزادی، آرزومندی او برای سرفرازی فرهنگ و تمدن ایران، آشنا می شود.

غم ویرانی و نابودی جنگل مازندران - غم از دست رفتن شیوه و یافت زندگی اصیل زادگاهش و شور و شوقی که در احیاء زبان پرمایه طبری دارد - تصویر نگاری دریا و دشت و شالیزار و شالیکاران، وصف مناظر دلاویز مازندران همیشه بهار، در سراسر دفترش منعکس است.

در چکامه کوچ و در «نک میساره» آفتاب و ماه (مناظره آفتاب و ماه) به گویش طبری - تفکرات شاعرانه و اندیشه های متعالی درج است، اشک خونین بر جنازه درختان جنگل در شعر موری (گریه وزاری) و در شعر «مرثیه ای برای سبز» در واقع گریه وزاری همه مردم آگاه و دلسوز است در نابودی جنگل مازندران کلام و سخن استاد کبیری در سروده های فارسی نیز پخته و خوش آهنگ و لبریز از ترکیبات بدیع و دلاویز است بنا به اعتراف استاد آنچه که در این

دوازده

کتاب فراهم آمده بخش کوچکی از اشعار سروده پنجاه ساله است.

گرچه از سی سال قبل و پیش از آن سروده های طبری و فارسی استاد کبیری از طریق رادیو ساری و دیگر رسانه ها و بوسیله جرائد مازندران و تهران مکرر پخش و درج و نشر می شده و از دیر زمان مردم مازندران از شهری و روستایی با آن آشنا بوده اند و مردان و جوانان و کشاورزان و شالیکاران سروده های طبری او را زمزمه می کنند و دهان به دهان می گردد، ولی چاپ و نشر بخش کوچکی از آن بصورت یک دفتر و مجموعه، گلبن و دسته گل تازه ای است که به اهل ذوق و ادب هدیه می شود، با این امید که جلد بعدی و دیگر سروده های این استاد عزیز، باز هم طراوت بخش گلزار ادب و فرهنگ مازندران باشد و بر سپاس و شکرانه مشتاقان و صاحبان بیفزاید، همچنانکه این یادداشت پراکنده از سر شوق و شکرانه حضور استاد تقدیم می شود.

«حسین شهبازانی»

«ساری»

سیزده

بنام آفریننده هنر و اندیشه

سخنی با دوستان خواننده

سالها پیش که قسمتی از سروده های فارسی و مازندرانی را بقصد انتشار آماده میکردم مقدمه نسبتاً مبسوطی برای آن تدارک دیده بودم که بعدها وقتی امید به چاپ رساندنش به یاس بدل شد آنرا بدوست دانشمند و محقق جناب سیروس مهدوی سپردم تا در نشریه «اباختر» کنند ایشان هم محبت فرمود و به چاپ بیشترین بخش آن در «اباختر» اقدام نموده اند.

اینک که با مساعدت مادی و معنوی جناب مهندس موسی اشرفی که از مردان خیر و فرهنگدوست و بنام مازندران هستند امکان چاپ این مجموعه فراهم گردید دیگر ذکر آن مقدمه را که قبلاً در نشریه ای بچاپ رسیده این جا زائد تشخیص دادم ولی به لحاظ اهمیت موضوع لازم دیده بعضی نکات ضروری مرقوم در آن مقدمه را که با قالب و محتوای سروده های مازندرانی من ارتباط دارد این جا متذکر گردم:

در آن مقدمه پس از بیان شرح مختصری درباره زبان پارسی و باجوشهای آن که گویشهای محلی منجمله گویش مازندرانی از آن زمره هست به سابقه شعر به این لهجه و شعرای طبری سرای اشاره کوتاهی بعمل آمد و سپس از تحولی که در شعر امروز طبری صورت گرفته و نیز از مشخصه های آن به اختصار سخن گفته شد و به این نکته تاکید گردید که شعر

امروز شعرای طبری سرای از نظر شکل و محتوا و نحوه بیان مقصود با دوبیتی های مرسوم که شعر قدیمی و ریشه دار مازندران و مولود طبع حتاس و ساده پسند و طبیعت گرای مردم این سامان است تفاوتهای روشن و آشکاری دارد و متذکر شد که شعر امروز بازتاب طرز تفکر امروز شاعر طبری سرای و هم سو یا شعر فارسی است.

در شرایط کنونی که اوضاع اقتصادی و اجتماعی و روابط مترتب بر آن نسبت به قرن های پیشین تحول چشمگیری حاصل نموده نمیشود از شاعری که امروز شعر می سراید توقع داشت که مثل مردم قرون گذشته بیاندیشد و مثل آنان برداشت داشته باشد و مانند مردم آن عصر بیان مقصود نماید.

شاعر امروز مازندران درباره همه ی موضوعات زندگی اعم از شخصی و اجتماعی و در همه ی قالب های شعری بگویش محلی طبع آزمائی می کند.

آبشخور اندیشه شاعر امروز زیر و بم های اجتماع و دگرگونی های زمانه و انگیزه سرایشش پاسخگوئی به طغیان احساس و غلیان شعور خویشان است که ضرورت زمان به او تحمیل می کند.

شاعر امروز مازندران مثل شاعر فارسی سرای اهل مشاهده و تجزیه و تحلیل است. با زیبایی و زیباشناسی آشناست و سعی می کند مقاصدش را در قالب شعر آنگونه بیان کند که هم کاملاً افاده منظور نماید و هم زیبا و تخیل برانگیز باشد. چون این امر مطلوب خواننده و شنونده شعر مازندرانی نیز هست.

هدفم از توضیح این نکات، این است که بدنباله آن بگویم سروده های مازندرانی من سروده این زمانست. زمانی که آموزش و پرورش به اقصی نقاط این سامان رخنه کرده و شبکه

وسایل ارتباط جمعی تا دور افتاده ترین محدوده منطقه را در بر گرفته و پوشانیده است. و شعر خواندن و شعر سرودن از انحصار بیرون آمده است.

سروده های من برای مردمی است که مطالب رادیو و تلویزیون را می شنوند و می بینند. مردمی که شهر و دهشان مرزها را گسسته اند و رسم و آئین شهری و روستائی تا حدود زیادی در کنار هم و موازی با هم در حرکتند بنابراین، این اشعار آنها را که بر تحولات اجتماعی و آثار مترتب بر آن چشم بسته اند و از ارتباط اندیشه و تفکر با تحولات حاصله و از اجتناب ناپذیری هم گامی سیاق سخن با دگرگونگی های اندیشه چیزی نمیدانند و با اصرار در پیله ی بارینه می لولند بکار نمی آید.

این اشعار برای مازندرانی هائیکست که مال این زمانند و به زبان آتهائی است که شعر می خوانند و شعر مازندرانی را دوست می دارند و به وجوه زیبایی آشنا هستند و بگویش شیرین و لابتشان عشق میورزند و در حفظ اصالتش با مراعات مقتضیات و ضروریات زمان می کوشند.

بعد از این مقدمه که ذکرش ضروری بود فرض دمه خود میدانم از بزرگوارانی که بذل محبت و مساعدت مادی و معنوی شان کار چاپ این مجموعه را به سامان رسانید. اظهار سپاسگزاری نمایم.

نخست باید از جناب آقای موسی اشرفی، انسان شریف و آزاده و بزرگوار مازندرانی که سر اطاعت و فرمانبری برآستان حضرت ختمی مرتبت و خاندان جلیل رسالت سوده دارند و پیرو صدیق و رهرو صمیمی و عاشق مولای متقیان حضرت علی علیه السلام هستند صمیمانه تشکر کنم که هزینه چاپ کتاب حاضر را متقبل شده اند. برای ایشان از درگاه حضرت احدیت

شازنده

سعادت و سلامت آرزو می کنم و امیدوارم که مثل گذشته در انجام خدمات فرهنگی همواره موفق و کامیاب باشند.

بعد وظیفه مندم از محبت های بیدریغ و ارزشمند جناب استاد حسین شهسوارانی دانشی مرد فرهیخته که همیشه مشوق من در کار جمع آوری سیاه مشقه هایم بوده اند و در کار چاپ این دفتر نیز مساعی فراوان مبذول داشته اند و از راهنمایی های ارزشمندشان دوستدار را بهره های فراوان بخشیده اند سپاسگزاری کنم و برای ایشان طول عمر همراه با عزت و احترام و سعادت مندی از بارگاه حضرت باری مسئلت نمایم.

غیر از این دو بزرگوار، وجود عزیزی که مساعی و علاقمندی ایشان سبب شد تا امر چاپ کتاب حاضر بصورتی مطلوب و در اسرع وقت انجام شود؛ دوست دانشمند جناب آقای سیروس مهدوی هستند که با قبول زحمت کارهای چاپی این کتاب دوستدار را مدیون محبت های بی دریغ خویش کرده اند، برای وجود عزیز ایشان سعادت و سلامت آرزو می کنم.

عنایت و التفاتی که جناب حجة الاسلام آقای ذوالفقار خزامی مدیر کل محترم فرهنگ و ارشاد اسلامی استان مازندران و سرکار علیّه خانم عشرت مقصودنژاد کارشناس و بررس ارجمند کتاب در اداره مذکور برای صدور اجازه انتشار این و جیزه بذل فرموده اند دینی به دوش مولف گذاشته است که کم قدر ترین راه ادای آن عرض حق شناسی فراوان از محبت های بیدریغ ایشان است.

آرزو می کنم کوشش این دو وجود گرامی در انجام وظیفه خطیر و ارزشمند و والای فرهنگی که به عهده دارند همواره با توفیق تام توأم باشد.

اشعاری که در این کتاب آمده منتخبی از اشعار مازندرانی و فارسی سراینده است که در

« فهرست اشعار تِلَاوَنگِ تِی تی ها »

صفحه	عنوان
۱	تِجِه دَارِمِه
۴	تَضْمِینِ اَقَا غَزَلِ سَعْدِی
۱۲	شِمالِی
۱۶	عَشَقِ بِی پا
۲۰	نَا تِوَوْنِی ها
۳۰	مَرَدِمِ رِدُوسْتِ پِدَارِیم
۳۴	مَنْ وَ تِه
۳۶	گِلَاپِه
۴۰	هَوَا ، نَا نُونِ وَاو
۴۲	تِئِی ، تِه
۴۴	ای زَن
۴۸	کُوچ
۶۸	اَمروز و فِرْدَا
۷۲	بَرَدِگِرْد
۷۴	بُورِین ؟ هَرگِز !
۷۶	بِهَوْنِه صَحْبَت
۸۰	پِیشَوَا زِ بَاهَا ر
۸۶	عَرِیْبِه
۸۹	اَمروزِ گَپ
۹۳	خَدَا تِه یَا د

دو بخش (مازندرانی و فارسی) تقدیم خوانندگان عزیز می شود و برای اینکه ناآشنایان به گویش طبری معنی اشعاری را که به این زبان سروده شده در یابند در پایان هر شعر برگردان فارسی آن در صفحه یا صفحات بعد ذکر گردیده تا استفاده از اشعار این بخش عام گردد.

امید آنکه محتویات این مجموعه خوانندگان را پسند افتد.

« غلامرضا کبیری » سحر «

« ساری - اسفندماه ۱۳۷۶ »

عنوان	صفحه
باہارِ حال و ہوا	۹۷
پُخاسی	۱۰۱
پُرچیم	۱۰۳
مازندرونِ باہار	۱۰۷
تکِ مِشارہِ اِفْتاب و ماہ	۱۱۳
چشِ پُراہ	۱۳۸
دِلِ گُپ	۱۴۱
سایہ	۱۴۴
شِکارچی	۱۴۶
دِتانومہ	۱۵۲
سالِ نو ، امیدِ نو	۱۷۲
دردِ دل	۱۷۶
ہرچہ تہِ دِل خانہِ ہاکن	۱۸۴
دَبّیکہ ماس	۱۸۸
مازندرونِ صبیح	۱۹۲
پگہ دار	۱۹۳
مِن و پَتیزوا	۲۰۰
موری	۲۰۴
قَضِہِ تَجِن	۲۰۸
نووری	۲۲۲

یکی است ترکی و تازی در این معامله، حافظ

حدیث عشق بیان کن به آن زبان که تو دانی

«بخش نخست»

تِلَاوَنگِ تِی تِی ها

گزینه ای از اشعار بگویش مازندرانی

سروده

غلامرضا کبیری

«سحر»

تَجه دازمه

ناخامبه و چسپاری روجاره ناگُمبه ها کین صاف هیوایه میاره
 نادرمه توقع که داز بهی ری یتاشی درشی یموم لماره
 ناخامبه بسازی گل باغ لپور ناگُمبه ها کین شرم زرد نشاره
 کچه خامبه هرگز دروزه بسازی رقت بی ت سَفَف خرابه پِناره
 تا این کوب لتی رم ندازه حرامی نئورمه کتک جم دُون دزار
 تیجم غیرممکن کسی چش ندازه نخامبه که پائین بیاری ت مار
 نخامبه بیاری م و من و تلوئی و با مَر بسازی ش دَس عصار
 ت معجز نتوئدی مِه ختم این تا ولی توئدی حامی بهووی امار
 اَم ایخونا تراک بی ت چو جم هدانه نشونی ت ور مومیار
 اَم دوش زخم زبیس بار بوزده خانی لخت بُویم بُوینی کیفار؟
 اَم بال و پر ریدوته به هم تا ت بوزین شریک رها کین پاره تار
 اَم رنگ زردی دله دازه ریشه چه گردن پهلیم دیگه کهریار؟

ت دَس ج بونه وا گیره ها، ایشالا

بسازی ش الگو اگه مُرتضی ر

۱۳۳۱

روی سخنم با تست

نه میخواهم برای من ستاره سحری را بزیر بیاوری
 نه میگویم که برای من هوای ابری را صاف کنی
 نه توقع دارم که داس را بدست گیری
 تمام خارزارها را بتراشی و هموار سازی.
 نه میخواهم زمین پر آب را برای من به باغ گل تبدیل کنی
 نه میگویم نشاء زرد شده را ببریم سبز نمائی
 کیی دوروزه میی خواهم
 که سقف بهم ریخته و بنای خراب را بسازی و درست کنی؟
 تا این حصیر پاره و تکه تکه شده را هم دزد ندزد
 نمی گویم با کلوخ راه دزد را ببرند
 کسی از تو غیر ممکن چشم ندارد
 نمی خواهم که ماه را از آسمان بزیر بیاوری
 نمی خواهم غذای آسمانی برای من فراهم کنی
 و یا عصای دستت را به مار بدل نمائی
 از تو اعجاز ساخته نیست این برای من مستلم است
 اما تو میتوانی ما را حامی شوی
 استخوانهای ما از ضربات چوب ترک خورده است
 نزد تو نشان مومیائی داده اند

پشت ما از بس که بار حمل کرده زخم است

میخواهی لخت بشویم و تو کتف ما را تماشا کنی؟

بال و پر ما را نخ بهم دوخت

تو این طنباب نازک را پاره کن و پر

رنگ زردی ما ریشه در درون ما دارد^(۱)

دیگر برای رفع رنگ زردی چرا کهریا بگردن بیاویزیم؟

انشاءالله بدست تو گره ها گشوده خواهد شد

اگر حضرت مرتضی علی راسر مشق خود قرار دهی

«تضمین آقا غزل سعدی»

تَ کِه بد قولی و دِز جوشی و پرناز و ادائی

نَا مَحَبَّتِ نَا وِ فادارتنی و نَالطیفِ ناصفائی

شَمیعِ واری او هَا کِرِده مِرِه وِ لَاحِیه جُدائی

«من ندانستم از اول که تویی مهر و وفائی»

«عهدنا بستن از آن به که به بندی و نپائی»

✽

تَ خِیالِ چه فراغت نی مِ حق شَاهِدِ بیک دَم

مِ غِذا غُضه ، مِ کارِ پِرموئیه ، غمِ بَیِ یِه مِ هَمَدَم

بَئِیزِ آبِرواری اَصْلِی جِ چشِ دارمِ پِرنَم

«دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم»

«باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی»

✽

گِیرِمه مِثِلِ وَجهِ هَا هَر دَم و هَر دَیْ قِه پِهانه

تِینِ قَهَرِ مرگِ مِ وِئِسه ، تِسه مُحَبِّتِ مِ وِه جَانِه

چِشِ به غیر از تِه نَوِیندو ، دل به غیر از تِه نَخَانِه

«ای که گفتمی مرو اندر پی خوبان زمانه»

«ما کجائیم در این بحر تفکر تو کجائی»

✽

۱- در مازندران رسم است که برای رفع رنگ زردی رخسار گردن بند کهریا به گردن می آویزند

تِ بَر و رو و سَر و شِکَلِ پَری دارَتی بِه فرآن

تِره خاطرِ چه بُوردن که نِدارَتِه مِ وامکان

چَش چِراغ، پُرفِه کَمون، لَوچه تِه، مرجان

«آن نه خالست و زَنخدان و سِر زلف پَریشان»

«که دِل اهل نَظَر برد که سِریست خدائی»



تِه مِه اِفتاب، تِه مِه سایه، تِه مِه جَنگَل، تِه مِه دریا

بی تِه ناباغ مِره کِیف دِیه ناوِشِه ناصحرا

مِن و تَرکِ تِه وانگاری تِه و عشقِ تِه؟ حاشا

«روز صحرا و سماعِست و لَبِ جوی و تماشا»

«در همه شهر دلی نیست که دیگر پُربائی»



بی تِ مِ جان پِر دَرْد هَسِه و مِ سِینه پِر غَم

این تی تِ نوم مِره دارَتِه که نِتومِبِه بَزیم دَم

تِ وِه ها کِرِد بی مِه پِک عالِمِه مِ حَرْفِ خَوِر جَم

«گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم

«چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی»



وختی ویمبه مِه پَلی چه بونی آهوئه واری رَد

ماتِ اون چشَم سِیو بومِبِه و دِیوونَه اون قَد

کوره یا این که غَرَض دارَتِه تِجَم هَرکِه گُنه بَد

«پرده بردار که بیگانه خود آن روی نه ببند»

«تو بزرگی و در آئینه ی کو چک نمائی»



پِشَنویم چَنده تِه خاطر کَس و ناکَس چه شِمات

چه بَنوتی مِره، دیدارِ مِمن وُتِه به قِیامت؟

بِینه مِه دِل تِره بَنورِیم، تِه بخیر مِمن به سِلامت

«عشق و درویشی و انگشت نمائی و ملامت»

همه سهل است، تحقّل نکنم بار جدائی»



تِ اِنی وختی، دیگِه خُصْلِه رِکی وُقْتِ سُرُشتِن؟

غَصّه و غَم را غوز دارِ واری وُقْتِ بَر و شُتِن»

وین اون اِفتابِ سون دِیم رِب، چادرِ چه دِپوشَتِن

«شمع را باید از این خانه بدر بردن و کشتن»

«تا که همسایه نفهمد که تو در خانه ی مائی»



گُنی چش چم پرو بیش، دَس چه ولی کُندی مِرِه رَد

وقتی قَر کُندی بونیه یَتا غم و غُصه مِوه، صَد

مِن چی تی تومبه یِچم یِگُدرم، هر چی که بوئی بد؟

«سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد»

«که بدانست که در بند تو خوشتر که رهائی»

۱۳۴۹

«تضمین غزلی از سعدی»

تو که بدقول و دیر جوش و پُرناز و ادا هستی

نه محبت و نه وفا و نه لطف و نه صفاداری

بخدا که فراق تو مثل شمع آبم کرد

«من ندانستم از اول که تویی مهر و وفائی»

«عهد نابستن از آن به که ببندی و نپائی»

حق شاهد است که از خیال تو دمی فراغت ندارم

فوتم غصه و کارم مویه و غم همدم منست

چون ابر پائیزی از اشک، چشمی پُر نم دارم

«دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم»

«باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی»

مثل بچه ها هر دم و هر دقیقه بهانه جوئی می کنم

فهرت برایم به مثابه مرگست و محبت تو زندگی است

چشم بجز تو چیزی رانمی بیند و دل بغیر از تو چیزی نمیخواهد

«ای که گفתי مرو اندر پی خوبان زمانه»

«ما که جاییم در این بحر تفکر تو کجائی»

به قرآن قسم تو زیبایی و جمال و ستر و شکل پریان را داری

فراموش کردن تو که برایم ممکن نیست

چشم توبه چراغ و ابروی تو به کمان و لب توبه مرجان میماند

«آن نه خالست و زرخدان و سر زلف پریشان

که دل اهل نظر برد که سزست خدائی»



تو خورشید و تو سابه و تو جنگل و تودریای منی

بی تو نه باغ به من نشئه میدهد و نه صحرا و نه جنگل

من و ترک تو و از یاد بردن تو و عشق تو؟ حاشا

روز صحرا و سماع است و لب جوی و تماشا

«در همه شهر دلی نیست که دیگر بریائی»



بی تو جانم پر درد و سینه ام پراز غم است

نامت آنگونه مرادر خود گرفته که نمی توانم دم برآورم

برای تو یک دنیا خبر و صحبت جمع کرده بودم

«گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم»

«چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی»



وقتی می بینم که از کنار من همچو آهو میگذری

مات آن چشم سیاه و دیوانه‌ی آن قد و قامت میشوم

هرکس که از تو بد میگوید یا کوراست یا باتو دشمنی دارد

«پرده بردار که بیگانه خود آن روی نه بیند»

«تو بزرگی و در آئینه‌ی کوچک نمائی»



چقدر بخاطر تو از کس و ناکس سرزنش بشنوم؟

چرا گفתי که دیدار من و تو دیگر به قیامت میسر است؟

دلم نمی آید بتوب بگویم توبه خیر و من به سلامت و تراها کنم

«عشق و درویشی و انگشت نمائی و ملامت»

«همه سهل است تحمل نکنم بار جدائی»



زمانی که تومی آئی دیگر کی حوصله، مجال دارد که بسراید؟

آن زمان غم و غصه را باید مثل درخت گردو تا زیانه زد و کوبید

باید آن چهره آفتاب گونت را با چادر پوشاند

«شمع را باید از این خانه بدر کردن و کشتن»

«تا که همسایه نفهمد که تو در خانه‌ی مائی»



باچشمان میگوئی به نزد م بیا و بادست مرا میرانی

زمانی که با من قهر می کنی یک غم و غصه ی مرابه صد میرسانی

من چگونه میتوانم هر چه که بد باشی از تو بگذرم ؟

«سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد»

«که بدانست که در بند تو خوشتر که رهائی»

«شمالی»

شمالی هستم ، یشنوم دس ج وارش بور

توین م چشم دله عکس دشت جنگل کور

م دل زتش دین کاپرو و جین نشیونی

م دس لبینگ گنین قضیه ی نشاؤدرو

م پیش روئه خزر ، پشت سرم کوه دماوند

م راس چپ رهارش کاله و کتول و لپور

مبا هوام بزائه بنیز ماه و زمستون

بهار شوره ویزم جم گیرمیه دس وضور

پرتیه سبزه و سبزی ج این ج ویشتر فصلا

م غم رشتنه زمونی که ویمیه چشمه ی اوره

یتومیه تا یکشم در زمون رشوه باهاری

بشرط این که دوندیم چش شکوفه ی سیور

اگر که خالی ی م دس ، دل م فایده ی دریا

دلای باره خلق و کُمیه کار رفور

کیکای پنبه ج دنبه رفاق خانه رزینت

إطاق وزم گل جا ، شلال گندم و جور

م راه و رسم همه ی کزنگی هستو صدق و صداقت

خله همین و بسد دایم مَرَدِ مون درور

شِ جانِ رِدْمِیَه مِ سَرْمِشَنِلِ اَمَنِ اَمَنِ بَمُونِدِه

سازِمِیَه تَوَرکِلِیَه وَدَسِ چوچِ کارِ عَدوَرِ

بَبُو اِمَاهِمِ وَنَگِ دِمَبِی چوَن پِرارِ می هَم جِمِ

«سَحَر» رَخُش بَوِی دِلِ اَشِنوَنِ تانومِ بَبوَرِ

۷۴ / آبان / ۷۶

☆☆☆

« اهل شمال »

اهل شمال هستم ، از دست من بوی باران را بشنو

در درون چشمم عکس دشت و جنگل و کوه را تماشا کن

طپش های قلب من از همکاری و وجین نشانی می دهند

دست و پای من داستان نشاء و درو را باز می گویند

پیش رویم خزر و پشت سرم کوه دماوند است

به راست و چپم بنگر که زمین سفت و کوهستان و زمین آب گرفته است

هوای ابری در پاییز و زمستان همزاد من است

در بهار با شبنم و مه آب وضو تدارک می کنم

این جا بیشتر فصلها از سبزه و سبزی پر است

درد و غم وقتی که به آب چشمه می نگرم میرود و تمام می شود

بهار از بوی بهار مستم و چشمم روشن است

زمانی که در پاییز برتن جنگل جامه ی نو می بینم

میتوانم در شب بهار ، نخ بسوزن بکشم

بشرط آنکه به روشنای شکوفه چشم بدوزم

اگر دستم تهی است اما دلم به فراخی و وسعت دریاست

برای دل های پاره خلق کار رفو را انجام میدهم

باغوزه پنجه سکوی خانه را زینت می دهم

و شلال گندم و جو را بجای گُل به اطاق می برم

راه و رسم من یکرنگی و راستی و درستی است

برای همین از مردم دور و ریاکار بسیار متنفرم

جانم رامی دهم که خانه و مسکنم امن امن بماند

با تبر کوچک و چوب دستی کار دشمن را میسازم

مایکدیگر را ببو آواز میدهم و خطاب می کنیم چون با هم برادریم

«سحر» خوشحال و خوش دل می شود وقتی که نام «ببو» رامی شنود

«عشق بی پا»

بسوزه عشقی که پاندارتته

بمیره مرغی که جاندارتته

قفس نش هائیره که دونه دارتته

نفس رگرتته ، هوا پندارتته

مه جان ونه غم ، بهی ته منزل

چه درد عاشق ، دواندارتته ؟

سرونه مه دل ، مثال پلزل

که رنج دوری ، شفاندارتته

مه سازانشو گلی بی ته

همین وینه نیواندارتته

ندونده هیچ کش مه دزد دل ر

که داد عاشق صیداندارتته

کیره تنورم مه جان دلبر

قشنگه اتا وفاندارتته

وه توه خامیه توه دنیا

که بی وه عالم صیفاندارتته

میره بسوته هوش همین غم

چه آدم بد پلاندارتته ؟

چه آدم بد، بدی که کُندِه

شِجَمِ بَدی رِ، رَوانِداژنه ؟!

«شَحَر» رِبارِین دَوْنِدِه تِک رِه

اگر چه حَرَفِ وَه تانِداژنه

۱۳۵۲

«عشقِ ناستوار و سست»

«الهی» عشقی که استوار نیست و سست است، بسوزد

«الهی» مرغی که لانه ندارد بمیرد

قفس آتش بگیرد که دانه دارد

نفس رابه تنگی می کشاند، هواندارد

در جان من غمش خانه کرد

چرا درد عاشقی بی درمان است ؟!

دلم مثل بلبل غم ناله سرمی دهد

که محنت فراق، شفافاندارد

سازمن امشب گلویش گرفته است

برای همین نواندارد

درد دل مرا هیچ کس نمی داند

چه که فریاد عاشق بی صداست

به که بگویم که دلبر عزیز من

زیباست اقا وفاندارد ؟

اگر او نباشد می خواهم که دنیا نباشد

زیرا که عالم بی او صفافاندارد

مرا فقط همین غم سوخت

«که» آدم بد چرا آفت ندارد ؟

چرا آدم بید، بیدی که می کند

نسبت بخود بیدی را روانمی دارد؟

چرا آدم خوب دائم اسیر و گرفتار است؟

چرا در عذابست و چرا پوشش ندارد و عریان است؟

به «سحر» بگوئید لبانش را به بندد

اگر چه سخن او نظیر ندارد و بی همتاست



«ناتوونی ها»

خاز خاز فکرها کنین و مریه بتورین

هیچ وقت پیش بی بيموئه شیم و سیه که بخواهین

مثلاً آنا کوتر چمبلی بوین؟

کوتر واری همش پرتزنین پر

همه جاسر بزنین سر

بوم سر، افتاب کل، خف ها کنین خف

تک و تک، راه دکفین یا بکشین صف

شاخه ی سر هنیشین یا پنه ی رو

گل سر، سبزه ی وز، یا کله ی لو

هیچ کس نشوره شیماره

کجه بوودی؟ کجه شونی؟

شما و آنا کولی، چکته ی او، تکه ی نونی

ناستابی، ناکنابی

ناها پرسی، نا بپرسی

ناستوالی، ناجوابی؟

چی چی گن نی!!؟

آره، خاسه شیمه دل این که کوتر چمبلی بوین

افا وختی خانی بر بزنین پر

خانی داد بزین و وریه بنورین :

که : بابا ماستِ ته دونه

خرفهای ته تمومی کلک ، کشک ، درونه

اما تا خانی یک رها کینن وا

ها کینن بارور رسوا

ویندنی حیف ازبون سق چه دماستیه

نسونه بارین وریه اون خرفائی که دل شیمه خامیه

شیمه جان گزته آلو ، غص کشینه دل چه زیونه

خانی مبس ها کینن دستو بهلین ونه چونه

ویندنې حیف ! که بشکینه شیمه دس

ویندنی حیف ! شیمه لینگ شونه پس پس

اون گلد رغصه و غم جم بوننی پر

زناگی جم بوننی سیر

گنی اینها همه تقصیر بخته

مین ندومبه کینه تقصیره ولی آنده ردومبه

راستی راستی خله سخته

دومبه مین سخته خله میت نامزد کشیدن

کلکو خفه بدی ین ،

حرف بی ربط شنیدن

✱

هیچ وقتی شیمه ونه بی تمو پیش ؟

که دل و جان ریوازین ؟

عشق جم مایه بهیرین و غم و غصه بسازین ؟

هیچ کس ، هیچ زمونی شیمه طاقت ریورده ؟

عشق تش هیچ زمونی ، شماره گرم ها کرده !؟

بی تمو پیش شیمه ونه ؟

که بوئین عاشق و ، شو برمه ی زار زار ندارین ؟

عشق دارین و ولی قدرت اقرار ندارین !؟

وقتی این تی اینه پیش ، غصه و غم جم بوننی پر

زندگی جم بوننی سیر

گنی این ها همه تقصیر بخته

مین ندومبه کینه تقصیره ولی آنده ردومبه

راستی راستی خله سخته

خله سخته هوس پر بزوئن ریشه دل گوشیه پکاشتن

بال بشکینه بوئوقدرت پرواز نداشتن

احتیاج کمک و یاری و همکاری نامزد داشتن

یکنفر همدل و هم صحبت و دمساز نداشتن

عشق جم تش بهی ین ، قدرت ابراز نداشتن

« باتوانی ها »

بادقت فکر کنید و بمن بگوئید:

هیچ وقت برای شما پیش آمده که بخواهید

مثلاً، کبوتری چاهی باشید؟

مانند کبوتر، همواره پرواز کنید

همه جا را سر بزنید

بر پشت بام، برابر آفتاب سر خم کنید

تک و تک راه بیفتید یا صف بکشید

بر روی گل یا کنار سبزه یا پای جوی آب بنشینید

هیچ کس به شما نگوید

کجا رفتی؟ کجا می روی؟

شما و لانه‌ای و قطره‌آبی و تکه‌ی نانی

نه حسابی و نه گزارشی

نه پرس و جوئی

نه سوالی و نه جوابی؟

چه میگوئید.؟؟

آری، دلتان مبخواست کبوتر چاهی بشوید

اما زمانی که می خواهید برگیرید و پرواز کنید

از آشیانه بپرید و دشت و هامون را سر بزنید

می بینید پنجه‌ی شما زخم و بال شما شکسته است

پر شما چیده شده و حال شما ناموزون است

میل پرواز، آتش بجان شما می زند

برای پر کشیدن و پرواز

جان و دلتان غش می‌رود

می بینید، افسوس! دیگر هیچ در شما بجای نمانده است

نه توانائی حرکت و نه توش پرواز

آن وقت از محنت و غم و پُر

واز زندگی سیر می شوید

می گوئید این ها همه تقصیر تقدیر و سرنوشت است:

من نمیدانم گناه از کیست ولی همین قدر می دانم

براستی بسیار دشوار است:

بسیار دشوار است، هوس پر گرفتن را در گوشه دل کاشتن

اما، حیف و صد حیف قدرت و توانائی پرواز نداشتن



هیچ به نامرد نیاز پیدا کرده اید؟!

هیچ نیرنگ و حقّه بازی نامرد را دیده اید؟!

متوجه شده اید که آدم نامرد؟!

هنگامی که نیازمند شما است

چگونه ضعیف و وارفته است

و چگونه هر کار و هر عمل شما مطابق میل و علاقه اوست؟!

آه از وقتی که باو نیاز پیدا کنید:

آن وقت پیشانیش را پُر چین می کند

و مرتباً ترو خشک بهم می بافد

اینگونه مهر و محبتتان را تلافی مینماید

نامرد، فقط وقتی که محتاج و نیازمند است یلوفادار تُست

ولی زمانی که محتاج وی شوی

آن وقت دیگر شمر هم شاگرد و جلو دار او نمی شود

خوب! اکنون فکر کنید، زمانی که این بی خبر از مهر و محبت

از مهر و عاطفه سخن میگوید

میگوید «آن کس که غم انسانها را نمی خورد کی می شود او را آدم شمرد»

میخواهد در پرده بشما بفهماند

که مثل او در همه عالم نیست

شما که میدانید این ادعا دروغ است

شما که میدانید نامرد سر استاد فریب و ریا است

و بین حرف و عمل او چقدر فاصله است

میخواهید فریاد بزنید و باو بگوئید که:

بابا، ماست تو دوغ است

حرف های تو تمامی کلک و فریب و دروغ است

اما وقتی می خواهید دهان را بگشائید

و طرف را رسوا کنید

می بینید، افسوس، زبان به شق چسبیده است

و نمیشود آن سخنانی را که دلتان میخواست باو بگوئید

جانتان شعله ور میشود و خشم از دلتان زبانه می کشد

میخواهید دست ها را مُشت کنید و بچانه اش بکوبید

می بینید حیف که دست شما شکسته است

می بیند افسوس که پایتان به عقب کشانده میشود

آن وقت از غصه سرشار میشوید

و از زندگی سیر می گردید

میگوئید این ها همه تقصیر سرنوشت و بخت است

من نمی دانم تقصیر از کیست ولی همین قدر میدانم

که: براستی بسیار دشوار است

میدانم منت نامرد کشیدن بسیار سخت است

نادرستی و حق دیدن و حرف بی ربط شنیدن چه جانکاه است

✽

هیچ وقتی برای شما اتفاق افتاد که

دل و جانتان را بیازید؟

از عشق سرمایه بگیرید و غم و غصه بسازید ؟

هیچ کس ، هیچوقت طاقتم شما را برد ؟

آتش عشق ، هیچ زمانی گرمتان کرد ؟

برایتان پیش آمد ؟

که عاشق باشید اما شب های های گریه نداشته باشید ؟

عشق داشته باشید ولی قدرت اعتراف و اقرار نداشته باشید

زمانی که این گونه پیش می آید ، از غصه و غم پر میشوید

از زندگی سیر میشوید

میگویند اینها همه گناه بخت و سرنوشت است

من نمی دانم گناه از کیست ؟ ولی همین اندازه میدانم

که برآستی بسیار دشوار است

بسیار دشوار است ، هوس پر زدن را در گوشه دل کاشتن

بال شکسته باشد و توانائی پرواز نداشتن

به یاری و همکاری و کمک نامرد محتاج بودن

و یکنفر همدل و هم صحبت و دمساز نداشتن

از عشق آتش گرفتن و توانائی اظهار و ابراز نداشتن

«مردم و دوست نداریم»

باهاارماه ، خوشه یارپیش و چشمه ی لو

گذرنه عمر ، غنیمت بدون ، میچم پیشنو

طلوع قنجر ، پریش جاجم همین دزبوز

بوین آدم رچی تی مشت کُنده سیریم بو

بوین پَنفشیه رچادر بزو یجن چاکیه

هارش که ویشه ها کیده چی تی ش جویمه رنو

پریش ش جاج پرومغجز باهار بوین

دیگر باهانه نیار و نعو عبادته خو

عبادت نی ی بالایر از مُحَبَّتِ خلق

فدای گوش حقیقت پذیر پندشینو

دلی عزیزه که زنده بخاطر مَرِدم

اگر چه صاحب وینه همیشه هَینه عَدو

اگر بهشت خانی مثل آفتاب پوش

که بی مضایقه کُنده نثار گرمی و سو

تموم روز و همه فصل ، عید دازن باهار

هراون که چاک دل خَینه ای ر کُنده و رفو

قسم یکعبه که از سوز آه بی خوره

کسی که خون دل خلق چم یساته وضو

«سَحَر» شیه حرفِ دِلِ بَنُو، نِدا از غصه و نَنُو

که حرفِ حَقِ نشونِ گوشِ لالِ قولِ فِرو

۱۳۵۱

«مردُم را دوست بداریم»

چه خوشست ماه بهار و مصاحبت یار و کنار چشمه سار

عمر میگذرد از من بشنو و فرصت را غنیمت بشمار

طلوع فجر از جابر خیز و بصحرای زن

بنگر که بوی سوسنمبر چگونه آدمی را مست می کند

به بین که بنفشه در بستر نهر تجن چادر زده

بنگر که جنگل چگونه جامه و پوشش خود را نو کرده است

به بین که در میان دشت باد چگونه نفس نفس میزند

و چگونه بوی نعنا و بنفشه را به تاراج می برد

از جایت برخیز و بیا اعجاز بهار را تماشا کن

دیگر بهانه میاور و مگویی که خواب عبادتست

عبادت بیالات را دوست داشتن مردم نیست

فدای گویی که حقیقت را می پذیرد و نصیحت را می شنود

آن دلی که بخاطر مردم میزند و می تپد عزیز و گرامی است

اگر چه برای صاحب خود همیشه مایه ی درد سر است

اگر طالب بهشتی، مثل آفتاب شو

که بی دریغ گرمی و روشنی اش را انثار می کند

تمامی ایام و همه ی فصول عید و بهار دارد

آنکه چاک دل خسته ای را رفو می کند

به کعبه قسم آن کس که از خون دل خلق وضو میگیرد

از سوز آه غافل و بسی خبیر است

«سحر» تو حرف دل خویش را بگوی و غم مدار و مگوی

که حرف حق درگوش آدم کرو لال فرو نمی رود

«مِنْ وَتِه»

نَوْنِه دَوَه بِجَزْ عَشَق مِیونِ مِیْن وَتِه

هَسْتِه نَومِ تِه وِیمنِ وِرْدِ زِیونِ مِیْن وَتِه

اَوْنِ هَمِه قَصَبِه که از بَابِتِ مَجْنونِ گَزِنِه

هَسِه بَکِ تَبَه زِ دِریوی جُنونِ مِیْن وَتِه

بِئوْتِمِی غِیْرِوفا صُحْبِتِ دِیْگِرِ نَکْنِیم

تا که رَگْهَای دِلِه گِزْدِنِه خُونِ مِیْن وَتِه

وَختِی با هَمِ دَرْمِی نَوْنِه تِمومِ حَرْفِ اِمَا

مَردِمِ سَادَه وَزْ مِیْمِ دَوَهونِ مِیْن وَتِه

اِیْنِه وَختِی که مِیونِ بَیْنِ اِمَا صُحْبِتِ عَشَقِ

خَرْمِی وَارِی اَلوْکِ گِزْتِه دَرُونِ مِیْن وَتِه

کَاش، پَر دَاشِ بَیْ بُوْنِیمِ مِیچْکَایِ وَارِی تِه وِیمنِ

پَرها کِرْدِ بَوَهْمِه صَحْرارِه فِغونِ مِیْن وَتِه

بِرو تا عَشَقو وفاداری هادِیمِ خَلقِ نِشونِ

بَکِ زَمونِ وِیْنَدِی نَمونِدِ تِه نِشونِ مِیْن وَتِه

خرداد ۱۳۵۱

«مَن و تو»

نباید بین من و تو بجز عشق چیز دیگری در میان باشد

نام تو و من ورد زبان من و تست

آنهمه فضا که دربارهٔ مجنون می گویند

یک فطره از دریای دیوانگی من و تست

گفتیم که جز از وفا سخنی دیگر نگوئیم

تادر رگهای من و تو خون در گردش است

وقتی که با هم هستیم صحبت ما تمام شدنی نیست

و پیش مردم عادی دهان من و تو مهر و موم است

زمانی که بین ما صحبت عشق در میان می آید

درون من و تو مثل خرمن شعله ور میگردد

ای کاش چون گنجشک من و تو پر می داشتیم

و فغان من و تو همه ی صحرا را پُر می کرد

بیا تا عشق و وفا داری را به خلق نشان بدهیم

زمانی می رسد که نشانی از من و تو بجای نمانده است



«گیلایه»

نتوّمیه هیچ کسِ بنورِیم ، میچم چه کارها کردی ؟

چی تی میره بزوئی گول کیلیک سیوار ها کردی

چی تی مه دِل رِبورِدی ، چی تی مه جان رِبنی تی

چی تی میره بکشی پیش ، چی تی فرار ها کردی

ته آهلی عهد و وفایی ، من این ره وِسته بدونم

شه بی خودی میره بی تی اُمید وارها کردی

تِچِم نِدارمه شکایت ، تیره نگمیه مِلایت

ها کردی هرچی ته ، اَلحق که خار خارها کردی

مه وِسته نومِه هِدائی ، مه خاطِر آشک دِشندی

چی تی به مرُدم این دوره اعتبار ها کردی ؟!

دیگه شه چش چه تَکندی چه کو چه مَحلیه رروشین ؟

وِفا بِنی ته مَگیر ، تَرَک این دِبار ها کردی ؟!

مِثالِ پاپِلی آزاد بی مُ بی غَم غَصّه

ته لُطفِ دورِکِه مِروزار و غُصّه دارها کردی

ته دَس پَنجِه ی قُربون مه روزروشین بی تی

شه زلف جور سیو ، شوئه واری تار ها کردی

نَدوّمیه کیّ اینه شوِره ، نَدوّمیه گُل بونه کیّ وا ؟

ته بی خورِمره از بایِتِ باهار ها کردی

میره شیه چش جه دیگوئی ، میره شیه یادجه بوردی

گیمون مین که تآسی پروزگارها کیدی

خداچه خافیه خوشی جم ته دل رگرم بداره

اگیر چه بی تی میره غرق انتظار ها کیدی

اردیبهشت ماه ۱۳۵۰

((گله))

نمی توانم بهیچ کس بگویم که بامن چه کار کرده ای ؟

چگونه فریبم دادی و حقه بازی کرده ای

چگونه دل از من ربودی و چسان جانم را گرفتی

چگونه مرا به پیش خود فرا خواندی و چگونه گریختی

تو اهل عهد و فایده ای من باید این را می دانستم

بی جهت مرا اسیر کردی و امیدواریم دادی

از تو شکایت ندارم و ملامت نمی کنم

آنچه که کرده ای ،الحق که بسیار خوب عمل نموده ای

برای من نامه دادی ، بخاطر من اشک ریختی

چگونه به مردم این زمانه اعتماد کردی !؟

دیگر چرا با چشمانت کوی و برزن را روشن نمی کنی ؟

مگر وفا شده ای و ترک این دیار کرده ای !؟

مثل پروانه آزاد و بی غم و غصه بودم

فدای محبت تو که مرا زار و غصه دار نموده ای

فدای دست و پنجه ات که روز روشن مرا گرفتی

و آن را مثل زلفت سیاه و مانند شب ، تار کرده ای

نمی دانم کی شبنم می چکد و چه وقتی گل باز میشود

تو مرا از قضیه بهار غافل و بی خبر گذاشته ای

بگمان من در این کار به روزگار تأسی نموده ای

از خدایم خواهم که از خوشی دلت را گرم نگه بدارد

اگر چه تو مرا ، غرق انتظار ساخته ای

نمونه علاج ناخشی موری و آه و ناله جم

چَم وَنِه آدم ها کینه دُرَبی په تا کیه چالِه جم

بونه لپو شِلابِ جِم تَش کَرِخانه بی گیمون

هرکی سَرونِ سِرِوِ پوشیش ها کِرِده گالِه جم

خِرابه ریتاشِیین ، تورخانوَ داز و واش وِرین

اِتِی کارا پِیش نَشونِه ، تِراز و تَخْتِه مالِه جم

سِل وَنِه که راه دَکِیف ، خِرابی هارِه پوره

جَعْدَه نَوونه پاک اگیر ، دَشِنْدی او پِیالِه جم

دوره ی تازِه رَوِنِه ، زورِ چوون و فِکِرِنو

هوش زِنِه چاه بئی تِه آدم ، سرکِه ی هفت سالِه جم

بِشکِنیه مِرِه زَمون پِهل که پِشت هادِم تره

شاخِه رکه دِلابونه ، توک دِننه دِمالِه جم

تِه دَی بوئی اگیر فِه وَر ، نورِ علی نور بی په

ماه که دَرِه چه حاجِت شمع و چراغ و لالِه جم

تِجِم مُحَبَّت و وفا ، تَوْفَع زیادیه

لالِه نِدارنه باغبون طَمع ، زمین کالِه جم

«سَحَر» به غیرِ نون واو ، هوا خائِه که بَپَر

اون شِیتِر نا آدمی ، که قانونه نیوالِه جم

هوا ، نه نان و آب

بیماری با گریه و زاری علاج نمی شود

آدم باید تدبیر کند تا از چاله بدر آید

اطاق مهمانی از باران تند، پر آب میشود

خانه ای که صاحبش آن را با کاه و کلش پوشش کرد

آباد کردن بیشه و خارزار به داس و تبر و داذ نیاز دارد

اینگونه کارها با تراز و تخته ماله به پیش نمی رود

سیل باید که سرازیر شود و خرابی ها را بشوید و ببرد

جاده با آبی که با کاسه میریزی پاک نمی گردد

زمان تازه به زور جوان و فکر تازه نیازمند است

آدمی که هوای داخل جاه او را بی هوش کرده با سرکه هفت ساله بهوش نمی آید

زمانه مرا شکست ، بگذار بتو تکیه کنم

شاخه خم شده را به چوب دو شاخه تکیه میدهند

اگر تو در کنار من بودی ، نور علی نور میشد

وقتی که ماه هست چه نیازی به شمع و چراغ و لاله می باشد؟

از تو محبت و وفا طمع داشتن توقع زیادیست

باغبان از زمین سخت و غیر آباد طمع روئیدن گل لاله ندارد

«سحر» به جز آب و نان ، هوا میخواهد که پرواز کند

آن شتر است نه آدمی که به نواله قناعت می کند

«تئی ، ته !»

اون که میره گرمی دینه و نور ، تئی ته

دارنه سرو شکل پری و حور ، تئی ته

اون که وین دیدن من دل شوره ریشه

خوش حالی چه کنده میره سر شور ، تئی ته

اون کس که محبت چه م زخم و نه ملهم

کنده همه غم هاره مجم دور ، تئی ته

اون که میره هم دم دینه در یوی میونه

هم گیرنه مرو ورتو میره یور ، تئی ته

من عالم و آدم چه همه قهرم دلگیر

یک کس چه آگه خارم و یک جور ، تئی ته

بشکسته و بی سیم د تاز تیه بی ته

مه ذوق تئی ، شوق تئی ، شور ، تئی ته

اون آشوبی چرخ تیه که او و نه تیه

مه قد مه توونائی و مه زور ، تئی ته

بل تا که خداره ته کیک بُلکه بوبینم

انگار که موسی مینمو ، طور ، تئی ته

مغذوره پز فیه اگر شاخه پشاخه

صاحب نظرون دوندنه ، منظور ، تئی ته

« توئی تو »

آنکه به من گرمی و روشنی می دهد توئی ، تو
 آنکه شکل و شمایل حور و پری دارد ، توئی تو
 آنکه دیدن او ، دلهره و اضطراب مرا می شوی
 واز خوشی سرشارم می کند ، توئی ، تو
 آنکه با محبت برای زخم من مرهم است
 و همه ی غم ها را از من دور می کند ، توئی تو
 آنکه هم مرا میان دریا می افکند
 و هم مرا می گیرد واز دریا به بیرون می برد توئی ، تو
 من از همه ی عالم و آدم دلگیر و با همه فهرم
 اگر با یکنفر خوب و یکرو و مأنوسم ، توئی ، تو
 بی تو دو تازی شکسته و بی سیم
 ذوق و شوق و شور من ، توئی ، تو
 من چرخ آن آسیابی هستم که آبش قطع شده است
 توانائی و قدرت و زور من ، توئی ، تو
 بگذار تا شاید بکمک تو خدا را به بینم
 گوئی من موسی ام و کوه طور ، توئی ، تو
 ناگزیرم اگر از شاخه ای به شاخه ای می برم
 صاحبان نظر می دانند که منظور من ، توئی تو

ای زن !!

ای زن ، ای غنچه ی خوشبوی گلستون جهون
 ای که بی ته تچه دنیا و طبیعت سامون
 ته وجود هسته که دنیا به رنگ و چلا
 ته نفیس هسته که عالم ره هیش دارنه چوون
 زندگی رنجه هبچ کسی غیر ته جان
 این ته هستی که ته فرمون همه جا هسته زوون
 گرمی و روشنی عشق ، هیش هسته تجم
 هسته موسیقی و شعر و هنر ته مذبون
 شو بونی ، صبح بونی ، قهر بونی آشتی بونی
 بونه ته حرف و سخن عاشق و سیه قانون
 یک زمون لیلی بونی ، لیلی پر عشوه و ناز
 قیس عاقل جه درس کنده ته آتا مجنون
 وقت دیگه بونی شیرین ، همه شور و همه حال
 کنده فرهاد ته غم ، تیشه جه سر زداغون
 گیر دینه چرخ و ته این دفعه بونی شاخ زیات
 حافظ شاعر یک لاره ایازنی به زبون
 الغرض تا که دری قالب دل خواهِ دله
 هسته عشق و هنر و شعر فقط جلوه کنون

یک زمون شیکلِ پری گیرئی و مه مارِ بونی

وچه ی وِته شیهِ جان و تنِ کُندی قُربون

وقتی که مارِ بونی، نور بونی، ماه بونی

لینگِ بِن کُندی به وِلا هه بِهشتِ ره پنهون

قُدرِ مادِ زنی به اون قُدر که دَربِه بِزبون

واقعاً حَرْفِ قَشِنگی بِزوئه، ناپلئون:

«آتا دَس چِم وچه ی گَهرِه رِلا کُندِنِه مار

دِنِه اون بِتا دیگِر دَشت چِه دِنباره تَکون»

جَلوه دیگِه اِت اون وَفته که زَحمت کَشینی

سیره و خانه و صحرائِه دِلِه، دَشتِ درون

شونی بِک وَفت و جین وَفتِ دیگِه کُندی نِشاء

هَمِه وَفت هستی، پَرار و پی پَرِپِشتیبون

الغرض تا اَبَدِم گَزَکیه تَجَم حَرْفِ بَرنِم

وصف حالِ تِه خدا دوُنده نَهِیرتِه پایون

شعِرِ حاضِرِ ره «سَحَر» کُنده زَنون رِتَقَدیم

خانه خوشبختی و آزادی و توفیقِ وِشون

شهریور ۱۳۵۳

« ای زن »

ای زن، ای غنچه خوشبوی گلستان جهان

ای که از تو دنیا و طبیعت سامان و قرار گرفت

وجود تست که به دنیا رنگ و جلوه میدهد

نفس تست که گیتی را همیشه جوان نگه میدارد

هیچ کس جز تو به زندگی جان نمیدهد

این تو هستی که فرمانت همه جا روان است

گرمی و روشنی عشق فقط از تست

موسیقی و شعر و هنر مدیون تست

شب میشوی، صبح میشوی قهرمیشوی و آشتی میشوی

حرف و سخن تو برای عاشقت قانون میشود

زمانی لیلی میشوی، لیلی پر از عشوه و پر از ناز

از قیس عاقل یک مجنون می سازی

گاهِ دیگِر شیرین میشوی، همه شور و همه حال

که از غم تو فرهاد با تیشه سرش را داغان می کند

چرخ دور میزند و این بار تو شاخ نبات میشوی *

و حافظ شاعر یک لا قبا را بزبان می آوری

خلاصه تا وقتی که تو در قالب دلخواه جای داری

عشق و هنر و شعر فقط جلوه گرند

یک وقت بشکل پری درمی آئی و مادر من میشوی

برای فرزندان جان و تن را فدای می کنی

وقتی که مادر می شوی ، نور میشوی ، ماه میشوی

بخدا زیر پایت بهشت را مخفی می کنی

قیمت و بهای مادر آن قدر نیست که بزبان درآید

حقیقتاً ناپلئون حرف قشنگی گفت:

«مادر با یکدست گهواره فرزندان را می جنباند

و با آن دست دیگر دنیا را تکان میدهد»

جلوه دیگر تو آن زمانی است که در خانه

و منزل و صحرا و میان دشت زحمت می کشی

یک وقت به و جین میروی و وقت دیگر نشای می کنی

و همه وقت پشتیبان برادر و پدر هستی

الغرض اگر تا ابد هم از تو صحبت کنم

وصف حال تو خدا میداند که پایان نمی پذیرد

این شعر را «سحر» به زنان تقدیم کرد

خوشبختی و آزادی و توفیقشان را آرزومی کند

«کوچ»

تازه افتاب بگندس بی به دنیای تن بیرهن سوره

بورده مغرب چه فرو ، بی ته خجالت چه ، شیه روه

شو ، هرسائو بهی ته ون جاره

عالم تن ره دپوشندیه تن پوش سیاره

دشت و صحرا چه پرامندیه شو ، چاله خُس و شونه پسر ره

خامشی دی بی به بهن کرده شیه بزره

وا ، تنه گندیم جار دله و گندیم سر کشی به دس

ریمه ها ، دیم به کیش ، راه شی نه ، لش لش

سیلکو پیرمشا ، سره بهش بی نه چرو راه شی نه آروم

بی نه چپونا مواظب

تکته آتوره کج بوره راه ربهوره گوم

شو که آتکده کشینه قد

گیرنه چپون لله واره

لله وا زندهو دین سر شیه صداره

خوندینه: لیلی جان آی ، لیلی جان آی ، لیلی یلاره

نایرینگ زنده سیکوت رونه خونیش

کشیه گرنه ونه آواز ، هواره

آره ، چپون

لَیله وارَنَدو دِنه سَر شِه صِدارِه

خوَنَدِنه : لَیلی جان آی ، لَیلی جان آی ، لَیلی پِلاره



رَمه ، چَتون پَنه وَقتی رِسینه نَضَفِ شو هَسته

او جاو اَنجیلی و توشکایِه چَش ، مَسِ خوَهَسته

غیر چَتون پَنه دِیگر ،

هَمه جا ، ساکیت و تاریکِه وَ خاموش

اون چِه چَن تا چَچَکَل ، کورسو هَسته

سایه ها ، راه شونو ، دارِنه حَرَکِت

اَغَلِ وَر ، چِورو گُفَنگو هَسته

چَن تازَن ، چَن تا کِیجا ، پیرو چوون ، قاطی و دَژهم

بَیچ و بَیچ کُندِنو گَب زَنَدِنه با هَم

اَنکِه اون وَتِرِک اِسا ، پیر چَتون

مُختاباد هَسته وِن نوم

وِه هَمونِ که ها کِرِدِه

شِه چوونِی و شِه عُمِر

جَنگِل و دَشَبِ دِلِه گوم

اَتَا کَم بالا تِرِک مَنگِلِ نَزِیک

اَسبّا اِسانِه هَف هَشْتا

هَمه شون تَوَرِه بَستَر اِسانِه بیکار

وِشونِ بالونِ پِشَت هَسته پَر بار

از نَمِد ، بَیتِه لِحاف ، مَشْرِفِه بَی تا کورنه اَفْتُو

از زَر اِنْداز و دُواج تالْمِه یِ نُو

ابن طَریف تِر ، کِرِس لو

اِسا بَتا گوگِه زَا ، بادِ تا وَر زَا ، سِه تا مَنگُو

اَسب و اَدِم ، همه آماده و حاضر

ذوقِ جَم هَسته وِشونِ دل و جان پَر

انتظارِ دَرِه ، لَمَبِیک واری خورَنه وِشونِ رِ

که چِه وَقتی

مُختاباد سَرِره پِلِن کُندِه و وا کُندِه دوهونِ رِ

اَرِه ، ابن ها ، همه از دَم

مُنتَظِر هَستِنه با هَم

مُختاباد و اها کِنِه آخِه شِه لوره

اَخِرین حَرَفِ بَنورِه

پس از اون ، وَقتی که کَم کَم

دَرِه بی جان کُفِنِه شو

گِشَفِن و اَدِم و ، اَسب ، وَر زَا و مَنگُو

هَمه شون راه دَکُفِنِ راه

پشت به شهر، رو طرف کو



مختاباد، سزریلین کُنده و وا کُنده دوهون ر

دو چینه چش، زن و مرد، پیر و چوون ر

گُنه: خا، ویمیه که جاتی ت هِنیشیه

آسمون دِله رو جا

پس دیگه آئیده نموندیه که تا روز بکوهه وا

وینه کم کم، سیلا میت، دکفین راه

پیش از اون که ها کینین این چه چه حرکت

شیم چه خامیه

دارنی هم دیگه چه گرکه شکایت

شیکوه، یا این که غرض، یا که عداوت

همه ره، این چه هادین او

دلاره پاک ها کینین بعد دکفین راه و بورین کو

حیفه چن تا کل و کور، چن نفر آشنا

که همه بی لکو لا هتینو وشنا

چن تا آدم که زرانداز و شون خالی زَمینه

کلخ و سنگ، و شونا نه سَرینه

بوئن همدیگر دشمن

همدیگر بدو بیراه بتورن

یا بد هم ریخواهن

از شما ها که همه دزد شما پتانه، این کار را قبیحه

دشمنی بین د هم دزد، ناخار ناصحیه

یه عقیده شیمه وینه

اون چه که نون چه واجب تیره اینه:

که بدونین

شیمه حامی کی و، بدخواه، کیمینه!

عوض این که شما همدیگر فاقی بنی رین

بکشین هم دیگه ی و شاخ و شونه

پهتره میس ها کینین دسار با هم

بزنین دشمن سزوه

پهلین دشمن چونه

این تری زل نزنین، گیشفین واری میره نشین

کاشکی مه حرف بفهمین!



اگه نیم ساعت دیگه دکفین راه

فردا گیر گیر نماشون

ونه حتما بر سین جنگل خار خون

نونه اون چه هرسین

اون لم و ویشه همه و زگِ خُس هتیه

اون چه جم اَنگه جلوتر سزه دشت

اون چه هم او دَره ، هم سبزه چه مَشْتِه

اون دله توندنی که بار بهی رین و بزین دم

پیرترا ، توندیه که اون چه هادِن لم

اما این رم و نه دونین

خَلِه بی ربطه و بی پا

اگه که دل ردارین خُس

به گیمونی که تموم سزدشت اَمَن و آمونه

ورگو شال اون چه دیگه پیدا نَوونه

این تاخرف پایه یدارته

همه حدس است و خیال است و گیمونه

سزدشت دله هم میثِل همه جا

ورگ و شالو بَنوکَر شال بونه پیدا

لَتکی ورگ اون چه دَره و ززانه اَندا

اون چه هم پیرمشو کابی و شبشیک نی نه راحت

ریمه کئی تو نَدیه داره اون چه فراغت ۱۹

اینه که کُمیه سفارش همه تون ر

زَن و مَرَد و گَت و خورد ، پیر و چوون ر

دَسِ چو و کله تورزینه یَلین

نونه رس ها کینین یا که بترسین

لَم په ، ورگا کَمین نیشینه و پِن نِ شماره

اگه چرت یدارین ترس ها کینین ، کار شیمه زاره

اگر بَوین شه چه پک ثانبه غافل

یا بکندین ریمه جم دل

یا که هم ره ها کینین ول :

هم شیم و هم رَمه ی کار تمومیه

تک و تک ، کابی و نئی رم

هفتائی ورگِ پشوم

نونه هرگز هادین ورگاره مُهلِت

لَتکی ورگ ، رواگه بی رو داره فرصت

هتیه اَمشو وَرَه پَنجه و فردا شیمه نویت

لَتکی ورگ اِسبه چش ، دشمن و دوست نشنوسینه ، رَحْم نَدونیده

زَنده نَسِل وَرَه رِیلین اگه زنده بَمونیده.

نکته دارننی ورگاچه تَوُقع ۱۹

که شه میل په بی پِن پیش و بخواجهن ۱۹

که وشوناره بهی رین و دوندین ۱۹

با شیمه وژی پین و شیم چه بخواهن !؟

که بابا لطف ها کنین و آمه دندون ریکندین !؟

جف! که خوش باوری چه ، آدم کار کار نوونه ، وینه دونین

ورگ ، هرگز زمه ی حامی و غمخوار نوونه وینه دونین



بعد از این حرف و سخن ، موندینه یک مَظْلِبِ دیگر

این سیفارش چه مه صُحْبِتْ بونه آخر

نئی نی ایشالا مه پر حرفی چه دلگیر و مُکَذِر

شیم چه دارمه اسا ، آی تازه جوونا

شما که دارینی یا نومزه و یا هستنی زوما

شیم ج دارمه ، شما که جان شیمه بندیه

شما که ساعت واری

دل بخواه قد و بالا یه و هی دل شیم زنده

شما که پیش شوینی ، پس راشین نی

شما که زیر چشی ، نومزه ریا تازه عاروس شیره پین نی

نگینه عاقبتش باز شیمه دس کار هاده این دل ؟

بوه باعث که بموندین زمه جم یک دفه غافل ؟

پهلین ساده و پوس کنده بهورم شیمه وسته

هرچی گمبه ، حاصل تجربه هسته:

اگه کیه نومزه شماره گنه که شو

شیمه خاطر نشونه خو

یا ، فلون جا و فلون کس

خاس بی به نی ره وینه دس

یا که : یک عالمه خواهون

داشت بی به بین جوونون

یا گنه : ماروره نلنه که بی به تیناری بیرون

یا سیمو پوشینه ، آلتیه که از بهر قشنگی

سر اهلینه شیه سیمو رنگ مکناره

گنه اما که وینه عامی بوردیه

خانه قانع ها کینه این تی شماره

نونه فکر ها کنین این همه حرف ، این همه کار ، راس و درسته

گوش هادین تا که بهورم شیم وسته

عاشق و عاشقی کار همه بی پایه و سینه

عشق نفومه که بده دوشه چه شیرین و چه خاره

عشق اما وینه سازنده بوئو معنی و مقصد وین داره

عشق وقتی که هدیف داره و سازنده بوئه عید و باهاره

عشق سطحی مریض ناخشی ، آفت کاره



گَنْ نِه حرف ، حرف اِيارْتِه

گَنْ نِه واوَرَف اِيارْتِه

مِه گَپ و حَرْف و سُخِن اين جِه تِمومِه

خَلِه بَشَر و سِيمِه و حَرْف بَرومه

بَنوتِمِه هَر چي مِه دِل دَبِه شِمارِه

اِسپارْمِه رَمِه رِشْمِ جُ ، شِما هارِه ، خُدارِه

پِشِنوئين وَنگ اِذا نَسْت وُوقْتِ وُقْتِ نِمازِه

موقع راز و نيازِه

شو هِدا رَنگ و ، سَحَر تازه دَرِه زُنْدِه عَلايَت

دِبگِه حَرکت ها کِنين ، دِر بونه دِبگِه ، پِسا لَيت ، پِسا لَيت .

اردیبهشت ماه ۱۳۵۴

« كوچ »

تازه خورشيد ، پيراهن روشنائي را از تن عالم بدر آورده بود

بمغرب فرو رفت و از شرم چهره اش را پوشاند

شب ، برخاست و جايش را گرفت

و بر تن گيتي تن پوش سياه را فرو افکند

از دشت و صحرا ، شب ، کاکلي و شانه بسر را ماند

سکوت داشت پرش را پهن ميکرد

باد ، در ميان گندم زار ميديويد و بر سر خوشه هاي گندم دست مي کشيد

رَمه ها سوي آغل آرام آرام راه مي سپردند

بزه و ميش هاي پير ، سر را برير افکنده و آرام راه ميرفتند

چوپانها مراقب بودند

که مباد بزه اي راهش را کج کند و گم شود

شب ، وقتي که کمي قد مي کشد

چوپان ني را مي گيرد

ني مينوازد و صد ايش را سر مي دهد

مي خواند : ليلي جان ، آي ليلي جان ، آي ليلي فدای تو

سکوت را آواز او تلنگر ميزند

و آوازش هوا را در آغوش مي گيرد

آري ، چوپان

نی میزند و آوازش را سر می دهد

و میخواند: لیلی جان، آی لیلی جان، آی لیلی فدای تو



ریمه وقتی که به گوسفند سرا، میرسد نصف شب است

درختان او جا و انجیلی و توسکا مست خوابند

جز جایگاه چوپانها

همه جا، ساکت و تاریک و خاموش است

آن، جاچند هیزم نیم سوخته کورسو میزند

سایه ها راه میروند و حرکت دارند

کنار آغل، نجوا و گفتگو است

چند زن و چند دختر، پیر و جوان، درهم و فاطمی

پیچ و پیچ می کنند و با یکدیگر حرف میزنند

کمی آنطرف تر، چوپان پیر ایستاده است

اسم او مُختاباد است

او، همان است که

جوانی و عمرش را

در میان جنگل و دشت گم کرده است

یک کمی بالاتر، نزدیک آغل گوسفندان تازه سال

هفت هشت اسب

همه شان توپره بسر بیکار ایستاده اند

پُشت پالان هاشان، پراز بار است

از نمد و لحاف پوسیده و مشربه بگیر تا آفتابه کهنه

از تشک و سرکش تا نمد نو:

این طرف تر، نزدیک آغل گوسفند

یک گاو ساله با دو گاو نر و سه گاو ماده ایستاده است

اسب و آدم، همه آماده و حاضرند

و از ذوق جان و دلشان آکنده است

دلهره انتظار چون موریانه مشغول جویدن و خوردن آنها است

که چه وقت

مُختاباد (سر چوپان) سر را بلند می کند و دهان را می گشاید

آری، این ها همگی

با هم منتظرند که:

مختاباد عاقبت لبانش را باز کند

و حرف آخرش را گوید

بعد از آن، زمانی که کم کم

شب در مسیری جان شدن است

آن وقت، گوسفند و آدم و اسب و گاو نر و ماده

همه شان براه بیفتند:

پشت به شهر و رو بسوی کوه راه بسپارند



مختاباد ، سر را بلند می کند و دهان را می گشاید

به زن و مرد و پیر و جوان چشم می دوزد

میگوید : می بینم که در میان آسمان

ستاره سحری جای گرفت و نشست

پس دیگر چیزی به طلوع روز نمانده است

باید که کم کم بسلامتی براه بیفتید

پیش از آنکه از این جا حرکت کنید

از شما می خواهم

اگر از یکدیگر شکایتی دارید

شیکوه ، یا غرض باعداوتی بین شما هست

همه را این جا به آب بدهید و فراموش بکنید

دل ها را پاک سازید و پس از آن براه بیفتید و بسوی کوه رهسپار شوید

دربغ است چند نفر کور و کچل و چند نفر آشنا

که همه بی لباس و گرسنه هستند

چند نفر آدمی که زیر انداز شان زمین خالی است

و سنگ و کلوخ متکای آنهاست

عدوی یکدیگر باشند

بهم بدو بیراه بگویند

یا بدی یکدیگر را آرزو کنند

از شما ها که درد شما یکی است ، این کارها زشت است

دشمنی بین دو هم درد نه کار خوبی است و نه درست است

بعقیده من ، برای شما

آنچه که از نان شب واجب تر است ، اینست

که بدانید

حامی شما کیست و بدخواه شما چه کسی است ؟!

به عوض اینکه شما نقطه ضعف یکدیگر را پیدا کنید

و برای یکدیگر شاخ و شانه بکشید

بهرتر آنست که دست ها را با هم مشت کنید

و بر سر دشمن بکوبید

و بر چانه ی دشمن فرود آورید

این گونه گوسفند وار بمن خیره نشوید و نگاهم نکنید

ای کاش حرف مرا بفهمید



اگر نیم ساعت دیگر حرکت کنید

فردا ، نزدیکی های غروب

باید حتماً به جنگل «خارخون»^(۱) برسید

نباید آنجا تامل کنید

آن خار زار و جنگل همه خوابگاه گرگ است

از آنجا کمی جلوتر ، «سبزه دشت» است

آنجا ، هم آب هست و هم از سبزه پر و سرشار است

در آنجا میتوانید که بارها را فرود بیاورید و نفسی تازه کنید.

و پیرترها میتوانند آنجا استراحت نمایند

اها این را هم باید بدانید

که بسیار نامربوط و بی اساس است

اگر دل را باین خوش کنید

باین گمان که تمامی «سبزه دشت» امن و امان است

و گرگ و شغال آن جا دگر پیدا نمی شود

این سخن اساسی ندارد

همه حدس و خیال و تصور است

در «سبزه دشت» هم مثل همه جا

گرگ و شغال و شغال زوزه گر پیدا میشود

«گرگ بزرگ» در آنجا یافت میشود به بزرگی گاو نر

آنجا هم میش پیر و گوسفندان میان سال و تازه سال ، راحت نیستند

«۱ - خارخون نام شهرکی بود در قسمت غربی ساری که حالا شهری است

کمی رَمیه آنجا میتواند آسایش داشته باشد ؟

اینست که به همه تان سفارش می کنم

از زن و مرد و بزرگ و کوچک و پیر و جوان

که چوبدستی و تبر کوچک را بر زمین نگذارید

نباید جُبن کنید یا ترس بخود راه دهید

کنار خارزار ، گرگها کمین نشسته و شما را مواظبند

اگر جرات نداشته باشید و هراس بخود راه دهید ، کارتان زار است

اگر یک ثانیه از خویش غافل شوید

یا از گله دل بکنید

یا از هم جدا شوید :

هم کار شما و هم کار گله تمام است

و گوسفندی بی بزه و میشی که از شیر دادن بزه امتناع می کند تک و تک

گرگ هفت گانه را ، پس غذا است

نباید هرگز به گرگها مهلت بدهید

گرگ بزرگ ، اگر روبه بیند و فرصت بباید

امشب نوبت بزه و فردا نوبت شماست

گرگ بزرگ ، بی چشم و روست ، دشمن و دوست نمی شناسد و رحم نمی داند

اگر بگذارید زنده بماند نسل بزه را از بین می برد.

شاید از گرگها توقع دارید که

بمیل خود پیش شما بیایند و تقاضا کنند

که آنها را بگیرید و به بند بکشید ؟

یا اینکه کنار شما بیایند و از شما تقاضا کنند که ؟

بابا ، لطف کنید و دندان ما را بکنید ؟

افسوس که کار آدمی با خوش خیالی و خوش باوری درست نمی شود باید بدانید گرگ

هرگز حامی و غمخوار گله و رَمه نخواهد شد



بعد از این صحبت و سخن ، یک موضوع دیگر باقی میماند

با این سفارش ، سخن من به آخر می رسد

انشاء الله که از پر حرفی من دلگیر و مکدر نشدید

اکنون روی سخنم با شما است ، ای جوانهای تازه سال

شما که یا نامزد دارید یا تازه داماد هستید

با شما هستم ، با شما که جانتان در گیر و بند است

و مثل ساعت بخاطر قد و بالای او دل شما مرتباً می تپد

شما که جلو میروید و به پشت سرتان می نگرید

شما که از زیر چشم نامزد یا عروس خود را مراقبت می کنید

مبادا که این دل ، عاقبت کاری بدست شما بدهد ؟

و موجب گردد که یکباره از رَمه غافل بمانید

بگذارید که ساده و بدون پرده پوشی برایتان بگویم

آنچه میگویم حاصل تجربه است :

اگر که نامزد به شما میگوید که شب

بخاطر شما بخواب نمی رود

یا در فلان جا فلان آدم در نظر داشت دستش را بگیرد

یا که یک دنیا خواستگار

در میان جوانان داشت

یا میگوید مادرش نمی گذارد او به تنهایی بیرون بیاید

یا اینکه برای قشنگی لباس سیاه به تن می کند

و چارقد سیاه بسر میگذرد

اما میگوید که عمویش مرده است

میخواهد اینگونه شما را قانع کند

نباید فکر کنید که همه ی این حرفها و تمامی این کارها درست و منطبق با حقیقت است

گوش بدهید تا که برایتان بگویم

کار عاشق و عاشقی همه بی اساس و سست است

عشق نمی گویم بد است بلکه میدانم که چه شیرین و چه خواستنی است

اما عشق باید سازنده بوده و معنی و مقصدی داشته باشد

عشق زمانی که هدف داشت و سازنده بود آن وقت عید و بهار است

عشق سطحی و مجازی مرض و بیماری و آفت کار است



می گویند حرف ، حرف می آورد

می گویند ، باد ، برف بدنبال دارد

حرف و صحبت و سخن من ، این جاتمام است

بسیار حرف زدم و زیاد سخن گفتم

آنچه در دلم بود برایتان شرح دادم

اکنون ربه را به شما و شما ها را بخدا می سپارم

به صدای اذان گوش بدهید هنگام نماز فرارسید

موقع راز و نیاز است

شب رنگ باخت و سحر تازه دارد نشانه میزند

دیگر حرکت کنید ، که دبر می شود ، سلامت. به سلامت

«امروز و فردا»

صَحرا و بیابان دینیه مُزده اماره

گَنَ نِه که پنین ، حَظْ بُورین فَضَلِ باماره

چشمون ریمال ، گَرْدِ غَمِ تَنّْ جِه هِلاکین

وَقْتِیْیَه که بی واهاکنی پَنَجَره هاره

بَیْ نِه سیه و گیلای قَلیم ، غرقِ شکوفه

کوه و چَمِون تَبِه پَرِنَقَش و نِگارِه

گُل سبزه ی کایر چه ها کِرْده پِنه رَقَرش

نَعنا و زولنگ بو ها کِرْده پَر هواره

وَلایَه تِه هِم مُعْجِزَه گیرِ مِثَلِ باهای

بیگانه چه بی خود چه خانی دردِ دِواره ؟

هَرکُهنه طَلِسمی رِیْه دَش تونْدِرَه که بوش

شِه دَش جِه ونه چشمِ پِداری شِه شِفاره

تا کیی سِرْتی قَضَه ی شیرینی شیرین ؟

تا چند خانی پِشنوئی افسونِ وفاره ؟

اون کس که تِه گوش خونْدِرِیْه افسانه مجنون

خانه که بوری خو ، وه بَکَندِرَه تِه قِواره

امروز دیگه روزِ تِلَاشِیْیَه و خَرکِیت

شِ رَقِیش و کوشِش جِه ها کِن دَفْع ، پِلاره

چشمونِ رهاکِنِ واثو پرو پيله چه بیرون

فریاد: «بَیجِ دیره» بَهِی تَ هَمِه جاره

امروز شیه هَمِتِ چه ها کِنِ جَعَلِدِه رِهَمواره

فردا چه بِسا سِیلِ بی یُ بَی رِیه راهِ رِه

فروردین ۱۳۵۶

«امروز و فردا»

صحرا و بیابان بَمّا مَزده می دهند

میگویند که بیائید و لذت ببرید، فصل بهار است

چشمان را بِسَمال و غبار غم راز تنِ پَتکان

زمان آنست که بیائی و پنجره ها را بگشائی

نهال های سیب و گیلاس غرق شکوفه شدند

کوه و چمن و تنه پراز نقش و نگار است

گل با همیاری سبزه زمین را فرش کرده است

بوی نعنّا و زولنگِ هوا را پُر ساخت

بخدا که تو هم همانند بهار معجزه گری

چرا از بیگانه دواي دردت را می خواهی؟

دستِ تو هر طلسم کُنه ای را میتواند که بگشاید

تو از دستِ خودت باید توقع شفا داشته باشی

تا کی قصه ی شیرینی شیرین را می شُرائی؟

تا چند می خواهی افسون و فَا را بِشَنو ی؟

آنکه بگوش تو افسانه مجنون می خواند

میخواهد که تو بخواب بروی و اوقابت را از تنت بدر آورد

امروز دیگر روز تلاش و حرکت است

با تحرک و کوشش خود بلا را دفع کن

چشمان را بگشای و از پبله بیرون آی

فریاد «بشتاب دیر است» همه جا را گرفته است

امروز با همت خویش جاذه راهموار کن

فردای بسا که سیل بیاید و راه ترا سد کند

«بَر دَگِرِد»

بَر دَگِرِد نی نی ی چشمون مِه تِه جا هَنیه هَنوز

دِل مِه سَر زَنده یِه امید وفا هَنیه هَنوز

گَر مُحَبَّت نی یِه مَقْدورِ تِه ، بئی دَر دَ بَرِس

تِه عَطَا قَر جی یِه ، دَر مَوْن و دِوَا هَنیه هَنوز

دِل هِدایِه تِه سُخْن ها جَمو غافل بی م

وَعِدِه هائِه تِه هَمِه بادِ هوا هَنیه هَنوز

گرمی لُطْفِ بَهِی تی مِجَمو بئی مِ نِسوم

زِلِ اِفْتاب دِلِه تَنْ مِه بِجَا هَنیه هَنوز

بِه اُمیدی که پنی خانِه تِجَم بئی رِه صفا

آئی مِه خوش باوِر دِل ، دَس بدِعا هَنیه هَنوز

بَر دَ گِرِد گر چه مِرِه غَم هِدائی تَش بَزوئی

جانِ آفِت بَزِه مِشتاقِ یَلا هَنیه هَنوز

بَر دَ گِرِد آئی مِرِه اَوْن حَر فا که دوش دارِ مِه بَزِن

گر چه دومیّه مِه از رویِ ریا هَنیه هَنوز

بَز دَ گِرِد ، ناز نَگَن ، شرم نِدار ، عذر نِخواه

دَر مَحْرابِ مِ دِل سُمَتِ تِه وا هَنیه هَنوز

خرداد ۱۳۵۵

«بر گرد»

برگرد، مردمک چشمان من هنوز جای تُست
 دلم هنوز بامید وفا زنده است
 اگر محبت مقدور تو نیست برابم درد بفرست
 عطای تو هر چه که باشد هنوز درمان و دواست
 به سخنان تو دل سپردم و غافل بودم
 که وعده هایت مثل باد هوا همچنان بی باست
 گریه عنایت را از من گرفتی و آفتاب از سر من رفت و سایه شدم
 در مقابل تابش شدید آفتاب هم تنم هنوز سرد است
 به امیدی که بیایی و خانه از تو صفا بگیرد
 باز دل خوش باور من هنوز دست بدعاست
 برگرد گرچه غمم دادی و آتشم زدی
 جان آفت زده هنوز آرزومند بلاست
 برگرد و باز آن سخنانی را که دوست میدارم بگوی
 گرچه میدانم که هنوز همه‌ی آنها از روی ریاست
 برگرد، ناز نکن، شرم منما و عذر مخواه
 هنوز در محراب دل من سوی تو گشوده است

«بُوری ین ؟ هَرگِز!»

سوزنه تِه بی وفایی چه مِه دِل تَنبیرواری
 شیه شونی مِرِه شیه دُمبال کَشینی آسیرواری
 نایه جان رِگرم کُندی، نایه دِل ردازی رویشن
 تِه ستاره‌ی مِه بختی کِه گُزته تیرواری
 تِه مِه آبِ رحمت هستی آگِه که مِه سَزنواری
 بَرِهوت شویره زار تَیمه مین کویرواری
 سِرِه دِل مِه مَرْدمون چِم تِه پَرُو که گوشه بئی ریم
 وِل هادبیم زَمونِه رِمَزِدِم گوشه گیرواری
 تِه زیون زِداژنه افسوس، تِه دِل چه هَم زبونی
 مِرِه زاورا ها کِرْدی تِه عَیث هَزیرواری^(۱)
 مِچِه بئی پَساز هَر چی که تِه دِل پَخواه هسته
 مِرِه پَرخ نَرَم ها کِرْدِه پَخدا خمیرواری
 تِچِه بُوری ین نَتوئیه که تَصوُر جُدائی
 دل و جان رِش دِنه وَحِشِت مرگ و میرواری



۱- اشاره بدستان رستم و سهراب شاهنامه و کار هَجیر که نشانی رستم را به سهراب نداد و او را گمراه کرد

«دل بُریدن هرگز!»

از بی وفائی تو دل من مثل تنور می سوزد
 تو خود میروی و مرا چون اسیر بدنیال خویش می کشی
 نه جانم را گرم می کنی و نه دلم را روشن میداری
 تو ستاره بخت منی که به شتاب تیر می گذرد
 تو ابر رحمت منی که، اگر بر سرم نباری
 من چون کویر، برهوتی شوره زارم
 دلم از مردم سیر است، تو بیا تا گوشه ای بگزینیم
 مثل مردم گوشه نشین، زمانه را رها کنیم
 افسوس که زبان تو با دلت هم زبانی ندارد
 مرا همچون هجیر به عبث گمراه کردی
 مرا از خودم و ارهان و از من هر آنچه که دل خواه تست بساز
 بخدا که چرخ مرا چون خمیر نرم کرد
 دل بُریدن از تو در توانم نیست چون که تصور جدائی
 همانند وحشت مرگ و نیستی دل و جان را به آتش می کشد

«بیهوشی صحبت»

هی می ره بئی تی شوینه چم آفشون ها کیردی
 هی مَلَمَلِ چش چم میره افسون ها کیردی
 هی مهر بونی چم مه دل رسو هدائی
 هی خنده چم جان ریمه گلبارون ها کیردی
 مه رس بوتی، مه خجالت رد شندی
 از بس که ناز چم میره میهمون ها کیردی
 سرتو هدائن چم مه دل رتو پیاژدی
 نرم نرم صحبت چم شکر آرزون ها کیردی
 وقتی میره بئی تی میچم، بنشد بوشائی
 وقتی ته پابن بئی مه، رو پنهنون ها کیردی
 من هیچ قییمت قدر صحبت نشکَنیمه
 گیرم ته خُلف و غده و پیمون ها کیردی
 بی من غم بی هم زبونی ر چه کندی؟
 فرضاً که دزد عشق ر، درمون ها کیردی؟
 من خاتیمه دش چم ته وینه پل بسازم
 جف ابن خیال ر پایه چم و بیرون ها کیردی
 من باد بون بی مه که در زویمه هواره
 بئی تی میره دار تک آویزون ها کیردی

بِ عِشْقِ هَمِیْهِ حَرْفُ وِ صُحْبَتِ رِبْهَوْنِه

آئی نَئو، حدیثِ کُهنه رِ عِیْوونِ ها کِردی

ایکاش از آوِلِ مالِیهِ جاتِیْشه بی بوم

تا عقلِ اِساناره شِیره مغبُونِ ها کِردی

مَرْدِمِ رِ حامی باش و رو سَوِی خُدا دار

ای اون که عُمَرِی سَجْدَه: بِر شِیطونِ ها کِردی

ایمُونِ نِومِ چِمِ تِه مُشکلِ نَئوِنه آسون

مَرْدِی اَگیر سَئِیرِ سَرِ اِیمونِ ها کِردی

دیماه ۱۳۵۶

«بِهائِه صُحبتِ»

زلف را مرتباً گرفتِی و با شانه افشان کردی

با چشمانِ خمار مرا افسون نمودی

مُدام با مهربانی دلم را روشنی بخشیدی

و دائماً با خنده جانم را گلباران کردی

ترسم را کَندی، و شرمم را ریختی

از بس که باناز مهمانم نمودی

با تیریه ناز تکان دادن، دلم را بدرد آوردی

با آرام صحبت کردن شکر ارزان کردی

وقتی مرا از من رهانیدی، بند را گشودی

زمانی که پای بند تو شدم، خود را مخفی کردی

من هیچ زمانی بهای صحبت ترا نشکستم و پائین نیاوردم

گرفتم اینکه تو خلاف وعده و پیمان عمل کردی

بی من غم بی هم زبانی را چگونه تاب می آوری؟

فرضاً که درد عشق را درمان نمودی؟

من میخواستم با دست برای تو پُل بسازم

دریغ که این اندیشه را از پایه ویران ساختی

من بآبادک بودم که آسمان را دور می زدم

مرا گرفتِی و بر نوکِ درخت آویزان نمودی

عشق تو بهانه‌ی حرف و صحبت است

باز مگوی که حدیث کهنه را عنوان کردی

کاش از نخست بجای اینکه ماله باشم تیشه می بودم

تا اکنون عقل بمن نگوید که خود را مغبون کرده ای

حامی مردم شو و روی سوی خدا داشته باش

ای آنکه عمری بر شیطان سجده کردی

با نام ایمان مشکلات آسان نمی گردد

آن زمان میتوانی ادعای مردی کنی که سر بر سرایمان بدهی

«پیشوازی باهار»

دینه خور، دشت و چمن، که کم کیمک باهارانه

موسم سیر و گردش ویشته و سبزه زارانه

جوونه زنده شاخیه، شکوفه بار بارانه

وقت هلی تی تی بونه، سیرخ گل انارانه

سنبیل انه طلیق طلیق، لاله قطار قطارانه

سالی زمونه نوبونه، خار خار روزگارانه



وارش و ورف و سرمائی، سربونه و بونه تیموم

دشت و هیمید چم کلاج، شه گور مرگ کتده گوم

افتاب گرمی جان دینه هرکجه ربی به نسوم

زمستون سیو و پیر تیج تیج شونه کولوم

زمون گشت و گردش و موقع کشت و کارانه

سالی زمونه نوبونه شبرین روزگارانه



یلیل خوش صدا انو گیرته میون باغ جا

هر کجه دل خانه شونه، خوندینو سر دینه صدا

سازنه نالی سر کولی، کاه و کیمل چه چلچلا

گیرته چراغ سوزمین، گیرنه بهشت بو هوا

سیرمائه تَبَرَسِ یَموم بونه وقتی که نوباهارانه

سالی زَمونه نوبونه، خازخارروزگارانه

✽

فصل باهار موسیم دوستی و رفاقت

ناوقت فهور و آخم و تخم ناموقع شکایت

فصل باهار آخر بُندگی و اسارت

هرچی به دل خانه بنو که موقع حکایت

سیخر مُحَبَّتِ فَقَط، که فرداروز به کارانه

سالی زَمونه نوبونه، شیرین روزگارانه

✽

اَبَرِ تِرافرا بونه، آی بونه صاف آسیمون

بهار بَرکیت چه بونه عالیم پیر، آی جِوون

خُش دِنِه ماز دَمِیدَم، غُنچه یِ دیم، گُلِ دوهُون

چوک چوک زَن که لال بی به، سیرتُش اِنو گیرنه زبون

بهارانه، بهارانه، این دِلِ وه قرارانه

سالی زَمونه نوبونه، خازخارروزگارانه

✽

میون دشت و باغ، وا، مدام کُنْدیه دویدو

عطر گُل و گیاه ر کُنْدیه شِه میل به چَبو

مَرْدَم تَن رِیق اِنُ، چشم زَمونه گیرنه سو

خوش خونِ پِلِیلِ آی اِنو خونِ دِنِه تازه نوبه نو

غضه نخور اگر اِسا صدای قازقازانه

سالی زَمونه نوبونه، شیرین روزگارانه

استقبال بهار

دشت و چمن خبر میدهند که کم کم بهار می آید

موسم گشت و گذار جنگل و سبزه زار می آید

شاخه جوانه میزند و شکوفه به بار می آید

فصل شکوفه درخت گوجه می گردد و وقت گل سرخ انار می رسد

سنبیل طبق طبق و لاله قطار قطار می آید

سال و زمانه نو میشود و روزگار بسیار خوب فرامیرسد

✽

باران و برف و سرما، دوره اش بسر میرسد و تمام میشود

از دشت و صحرا کلاغ هم، گورمرگش را گم می کند

گرمی آفتاب هر جا را که سایه بود جان می بخشد

زمستان پیر و سیاه، به شتاب بسوی طویله راه می سپرد

وقت گردش و سیر و موقع کشت و کار فرامیرسد

سال و زمانه نو میشود و روزگار شیرین می آید

✽

بلبل خوش نوا، میان باغ جای می گیرد

بهر کجا که دلش میخواهد میرود و آوازش را سرمیدهد

بر سقف رواق چلچله با کاه و کُلیش لانه میسازد

زمین روشنی چراغ و هوا بوی بهشت می گیرد

زمانی که نو بهار می آید ترس از سرما پایان میرسد

سال و زمانه نو میشود و روزگار بسیار خوب فرامیرسد

✽

فصل بهار فصل دوستی و رفاقت است

وقتِ فخر و اخم و دلگیری شکایت نیست

فصل بهار، فصل پایان بندگی و اسارت است

آنچه که دلت میخواهد بگویی که وقتِ حکایت است

جادوی محبت است که روز رستخیز بکار می آید

سال و زمانه نو میشود و روزگار شیرین فرامی رسد

✽

ابر، پراکنده و متواری میشود، باز آسمان صاف می گردد

از برکت بهار عالم پیر باز جوانی از سر می گیرد

زنبور عسل دُمیدم، چهره غنچه و دهان گل را می بوسد

مرغ حق که لال بود زبان می گیرد و خواندن آغاز می کند

بهار می آید، بهار می آید، برای این دل آرام و فرار می آید

سال و زمانه نو میشود و روزگار بسیار خوب فرامیرسد

✽

باد میان دشت و باغ مُدام می دود

عطرگل و گیاه را بمیل خویش تاراج می کند

بر تن مردم توان می آید و چشم زمانه روشنی می گیرد

بلبل خوشنوا می آید و نغمه های نوبه نو سازی کند

غصه نخور اگر اکنون، صدای قار قار می آید

سال و زمانه نو میشود و روزگار شیرین فرامیرسد

«غویه»

بیماری پخاستی گپِ چمِ دوا نَوونه

جان پی ته نئی نه آروم، دل پی ته وَا نَوونه

کو قُرصیتی که دارم، غیر از ته فکرِ دیگر

ته یادِ چمِ مه خاطر، یک دم سوا نَوونه

نلننه ته مهرِ بونی، هارِ شیم کسِ دیگر

کی بنویته که مُحَنیت، مهرِ گیاه نَوونه!

بازی بهی تینِ دل، بدنوم ها کیرِ دینِ عشق

بَنَشِیته پیش از این ها، اقا اِسا نَوونه

معراج، اوجِ عشق، راهِ وه پاکبازی

هرگز عبورِ این راه، با اِذعان نَوونه

بی گرمی مُحَنیت، محرابِ دل چه سَرده

اینتی که ز مهرِ یرم، آئیده پِچا نَوونه

عاشق نَتونیده بَوَه هیچ وقت عاقبتِ بین

آخر شِیر سوارِی، دِلا دِلا نَوونه^(۱)

دلِهاره پی ته انگار بی اعتمادِی رنگ

این دردِ دل رِئوتن، جُز با خُدا نَوونه

۱ - ضرب المثل مازندرانی و فارسی

گرمی و سوئه عالم، عشق تو آشنائی
یازب، چه اون غریبه پس آشنا نونه؟

اسفند ۱۳۵۶

«غریبه»

بیماری دلدادگی با حرف درمان نمی شود
جان بی تو آرام نمی گیرد و دل بی تو خوش نمی گردد
کجا است فرصتی که فکری بجز تو داشته باشم؟
یک لحظه از یاد تو خاطر من جدا نمی شود
مهربانی تو اجازه نمیدهد تا به دیگری نگاه کنم
چه کسی گفت که محبت مهرگیاه نمی شود؟!
ببازی گرفتن دل و بدنام کردن عشق
در گذشته ها امکان داشت ولی اکنون عملی نیست
معراج اوج عشق و راهش از خود گذشتن است
عبور از این راه هرگز با ادعا میسر نیست
بی گرمی محبت محراب دل چه سرد است
آنقدر که ز مهریرهم این همه سرد نمیشود
عاشق هرگز نمی تواند عاقبت اندیش باشد
آخر شتر سواری که بصورت خمیده ممکن نیست؟
گوئی دلها را رنگ بی اعتمادی فرا گرفت
این درد دل را جز با خدا نمی توان در میان گذاشت
گرمی و روشنائی جهان از عشق و آشنائی است
ای خدا، پس چرا آن غریبه آشنا نمی شود؟!

«امروز گپ»

قَدَرِ مَحَبَّتِ رِدُونِ بُوئِه اَگِه قَدِ مَاش

خَدِیْمَتِ مَنْظُورِ دَارِ، بِي نِیْمِکِ هِرْگِیزِ نِوِاش

خوبی رِیاضِ دَارِ اَگِه هَسِنِه مَغِزُ چِشْمِ قَدِ

نَسُو، شِه پَلِی شِشِیمِ، فَا تَحِه یِ تِشِشِ آتِش^(۱)

این تی نِوِاش سِیْفَتِ و سَخْتِ شَاخِه یِ اِزَارِ جُورِ

تَا نَکْنِه هِیْمِه کَرِ، تُو زِجِه تِرِه آتِشِ و لَاشِ

نَسُوْمِه کِه شِه حَقُّ رِئِی، نَسُوْمِه شِه حَرْفِ نَزِنِ

هَم بَی یِ هَم بَی و لَی، تَا کِه تِیْنائِی پِوِاشِ

چَندِه خَانِی پُزِ هَادِی مِه گَتِ بَا کُورُوشِ

دِرِیوئِه دِیْمِ رِیْمِه جَدِ قَمُجِی چِه دِیْنِگُو خِرَاشِ

بِلِیْلِ جِمِ دُوئِنْدِی کِه عَمِلِ اِنِه خَرِپِنُو

بِنُو اِسا هَسِنِی چِی شِی؟ کِی اِسا هَسِنِه تِه تَاشِ؟

عِلْمِ و هِنِرِ جِمِ تِه تَا، گِلِ نَکْنِی هِیچِ چِی نِی

خَانِی بُوئِی بَا یَزِیدِ بَا کِه خَانِی شَاوَه بَاشِ

عَشَقِ آجُونِی وِنِ، پِرِیْمِه سَرُو چِشِ خَانِه

اَتَا کِچِه نِیْمِ دُوْنِه خَانِه چِه کَارِ دُوْنِ پَاشِ؟^(۲)

۱ و ۲ از ضرب المثل‌های مازندرانی است

دِیْبایِ اَمروزِ اَمِه، دِیْبایِ عِلْمِ نَا، پُزِ

اِیْنِ وِرِیْلِ مَبُوئِنْدِی، گَرِ کِه نِدا رِی تِلاشِ

عَقْلِ جِمِ عِلْمِ جِمِ، تَا کِه نِهووی کُلُفَتِ

بَرِ جِمِ کَرِهائی وَرِ، عِیْنِ اِجَازِی وُواشِ

پایه یِ دُزِیا تِرِه پِی چِیْنِه سِیْفَتِ و سَخْتِ

تَنْدِیروئِه تِرِه کُنْدِیْنِه یَا رِیْزِ و قَاشِ

«اِیْنِ تِی بِی مِه پِیشِ اِزِ اِیْنِ» اَمروزِ رُوزِ حَرْفِ نِی یِه

«اِیْنِ تِی مِه مِیْنِ» خَا سِیْمِه بَاتِ بُوئِی اَمروزِ، کَاشِ

نِشُونِ هَادِه عَالِیْمِ، بَوُرُ وِجِه هَسِنِه بَوُرُ

وَقْتِشِه کِه هَا کِنِی، خَلَقِ وِه اِیْنِ سِیْزِ فَاشِ

اول تیرماه ۵۴

«سخن مناسب امروز»

ارزش محبت را اگر باندازه یک ماش هم باشد بدان
 پاس خدمت را نگهدار و هرگز قدر ناشناس نباش
 خوبی را اگر به خردی چشم مگس هم هست بخاطر داشته باش
 پیش خود مگوی که فاتحه آتش ترش سوت کشیدن است^(۱)
 اینگونه همچون شاخه‌ی درخت آزاد سفت و سخت مباش
 تا هیزم شکن با تبر ترا خرد و ریز نکند
 نمی گویم که حقّت را بگیر و نمی گویم که حرفت را مزن
 هم حقّت را بگیر و هم حرفت را بزن اما به آرامی و ملایمت
 تا کی میخواهی افتخار کنی که «پدر بزرگ من کوروش است»
 و جدّ من بود که با شلاق خود بر چهره دریا خراش وارد آورد
 میدانی که از بلبل جوجه ای بعمل می آید که به بلبل نمی ماند
 تو اکنون بگو که چه هستی و هم رتبه و هم شأن تو کیست؟
 تا از علم و هنر جلوه نکنی، هیچ به شمار نمی آئی
 میخواهی با یزید و میخواهی شاهزاده باش

۱- این یک ضرب المثل مازندرانی است و وقتی استعمال میشود که میخواهند بگویند که پاداش یک کار خیر اما ناچیز و کوچک، ما بازاء خرد و ناچیز دارد

عشق به بیکاری نیاز دارد و گریه چشم و حوصله میخواهد

یک قاشق برنج نیم کوب را به دانه پاش چه نیاز است؟
 جهان امروز جهان علم است نه دنیای فخر فروشی
 اگر تلاش نکنی در همین طرف پل خواهی ماند
 تا از عقل و علم فربه نگردی و سرمایه نیندوزی
 به چشم پرچین کنندگان در حکم سر شاخه های تُرد و نرم هستی
 که با ثرا برای ساختن چّتر، سفت و سخت به دور پایه می پیچند
 یا ترا برای ریختن در تنور و سوزاندن، خُرد و ریز می کنند
 گفتن این که در گذشته چنین بودم سخن باب امروز نیست
 دلم میخواست که امر زمی توانستی با افتخار بگویی که این چنینم
 به عالم نشان بده که بچه ی بَرِ سِر است
 موقع آنست که برای عالمیان این سِر را فاش کنی

«خدا ئه ياد»

کوئه آتا کس که بوره بئورم دِل پخاره
 که می پئمه وئمه خالی، شِ وَر هَر زَمون تِ جاره
 بی یمو باهار و وقتِ که آدم گُل هاده آغا
 دِل آگه باهاری نَوَه، چه ئور باهار ماره؟
 تِ عیوض تِ فِکِر هَر شو کَشیه گیرمه تا صواحی
 گَنیه که تیم جازخُس، همه شو خور و بئله شاره^(۱)
 همه بئداره بوشایمه که شیره تِجم دَوئدم
 بِناشیمه ریش که راحت بخورم کَتیه پلاره^(۲)
 مین عیث یَلاش کُئیه، که تِ دایم بَهی یم
 کیل دَس که نئون بئی ره تِن لَمیر کیناره
 نرسیمی و جُدائی دَکِیته مین مین تِ
 اِلَهِی بَترکِیه چشمی که نَظیر بزو اماره
 نَکَنه که ابن جُدائی بوئه اصلِ عَلیتِش این
 که بَوُرد بی ی پخاسی آم یادِ جِم خدایه
 تِ آگیر که دَوی م وَر هَسمه ماه باهار دارمه
 کُجه کُئیه دِیگه بی دا، هَیمه یِ جِهون تِ تاره؟

۱ و ۲- ضرب المثلها فی مازندرانی هستند اولی تقریباً معادل (گره گرسنه بیه خواب می بیند)

آگه ویندی میر مایه، تِ جُدائی هَسمه باعث

کی ی جُز تِ بئی رِش وَر، تِن خَئیه و پِچاره؟
 گُدرِون جِ خَط بَوُردن، دِل خوش خان و سیلایت
 تِن و جانِ خَسته کورته، گُل و سبزه و هواره؟
 آگه آسیمون و رِشمون وافینه «سَحَر» نَرنجین
 وین عادتِ که رمزی بَهوره شِ مُدعاره

۱۳۶۶

«یادِ خدا»

کجاست کسی که برود و به دلبرم بگوید
که هر وقت جایش را در کنارم خالی می بینم می میرم
بهار آمد و زمان آن رسید که آدمی بشکفتد و گل بدهد اما
اگر دل بهاری نباشد فصل بهار چه فایده ای دارد
بجای تو هر شب تا صبح با خیال تو دمسازم
میگویند شالی کاری که درمزرعه می خوابد شب سلطنت را بخواب می بیند
همه ی بندها را گسیختم که خود را با تو پیوند بزنم
ریشم را تراشیده ام که کتفه خالی به آن نجسبند و راحت غذا بخورم
من بیهوده میکوشم که دامننت را بدست بگیرم
دست عاجز که نمی تواند دامن کوتاه را بگیرد
به هم نرسیدیم و جدائی میان من و تو جای گرفت
الهی چشمی که به حسادت بر ما نظر کرد بترکد
نکند که فراق ما علت اصلیش این باشد
که عاشقی، خدا را از یاد ما برده بود
تو اگر کنارم باشی همه ی ماهها بهار دارم
دیگر در همه ی دنیا کجا نظیر ترامی یابم؟
اگر می بینی که بهمن ماه هستم جدائی تو علت آنست
چه کسی جز تو تن خسته و سرد را در کنار می گیرد؟

از گذشت ایام لذت بردن، به دل خوش و به سلامتی نیاز دارد

تن و جان خسته، گل و سبزه و هوا را میخواهد چه کند؟
اگر «سحر» آسمان و ریسمان بهم میبافد،
این عادت اوست که نیتش را رمزی بیان کند



«بَاهَارِ حَالِ هِوَا»

دِل بُونِه خُش، روزگار اگیر که بَهْلِه
 غم بُونِه توم، فکریار اگیر که بَهْلِه
 گیرم پُرو شو فیه اون ج که دِل خواهِه
 ابن قَفَسِ تَنگ و تار اگیر که بَهْلِه
 تَش نَدینه جان و دِل رِ دَر دِ غَرِیبِی
 حَسِرَتِ شَهر و دیار اگیر که بَهْلِه
 لاقِمِه دیگه نئی نِ هیج، راه گلی رِ
 غُصّه یِ خَلقِ نِدار اگیر که بَهْلِه
 وَرَن سِیوئی رِ دِل جُ، شَنَدینه تَرَسِ
 سایه اون تَک سِوار اگیر که بَهْلِه
 چَندِه قَشِنگِه تیرَنگِ چینه ها کِرِدن
 مرگ بَزِه مِیلِ شِکار اگیر که بَهْلِه
 سَر نَشونِه هیج و پوچِ خَاطِرِی بَر باد
 ابن لَس و لُق کِتار اگیر که بَهْلِه
 تونْدِه که پیرم شِ عُمَرِ جَم بَوَرِه حَظ
 زَقِ زَقِ پار و پَرار اگیر که بَهْلِه
 شِعر و کتاب و خیال، دار تِه مِرِه خُش
 هَم قَفَسِ فَاوَز اگیر که بَهْلِه

کُمبِه دَگِش تَتِه هَم شِ شَهر و شِ نَومِ رِ
 طَعِنِه یِ ایل و یَبار اگیر که بَهْلِه
 تِ بَدِی یَن مِشِه عَینِ دِبدِن حَوَرِ
 دِل زَنَشِ اِنْتَظار اگیر که بَهْلِه
 تومرِه پِیارم تَو بَی و فائِی طاقِت
 زَخَمِ دِلِ بَی قِرار اگیر که بَهْلِه
 قَضِه یِ عَشَقِ مِن وَتِه مَوْنَدِنِه پَنهَرِن
 حَال و هَوائِه باهار اگیر که بَهْلِه

حال و هوای بهار

دل شاد می شود اگر روزگار بگذارد

غم به پایان می رسد اگر فکر یار بگذارد

برمی کشم و به جایی می روم که دل خواه من است

اگر این ففس تنگ و نار بگذارد

دل و جان را درد غربت به آتش نمی کشد

حسرت شهر و دیار اگر بگذارد

هیچ وقت دیگر لقمه گلوگیر نمی شود

اگر غم خلق بی چیز و فقیر مجال بدهد

سیاهی را از بین می برد و ترس را می ریزد

اگر سایه ی آن تک سوار بگذارد

چینه بر چیدن قرفاول چه دل انگیز است

اگر هوس فنا شده شکار بگذارد

به خاطر هیچ و پوچ سر به باد نمی رود

این چانه و دهان نااستوار و لق اگر بگذارد

آدم پیر هم می تواند از عمرش لذت ببرد

نق نق گذشته ها اگر بگذارد

شعر و کتاب و خیال مرا خوش می دارند

غار غار هم ففس اگر که مجال بدهد

بخاطر تو هم نام خود و هم نام شهرم را عوض می کردم

اگر شماتت ایل و تبار فرصت می داد

دیدن تو برای من مثل دیدن حور بهشتی است

اگر اضطراب انتظار بگذارد

می توانم بی وفائی ات را تاب بیاورم

اگر زخم دل بی قرار بگذارد

داستان عشق من و تو پنهان می ماند

حال و هوای بهار اگر که مهلت بدهد

«بخاشی»

بخاشی مِرِه بَیْتِه زنجیر ها کِرْدِه
 تِه غَم دَسی دَسی مِرِه پیر ها کِرْدِه
 جَه نَدِم بَسوزَنده بَد خَوَاهِ دِل رِ
 کِه بُورْدِه تِه مازِم سَر تیر ها کِرْدِه
 تِنِه خانِه سَر رِیلارِه کِه این بی
 مِرِه بَیْتِه بِک جازمین گیر ها کِرْدِه
 کِنِه وَر بُورِم کِنَجِه دارِم شکایت؟
 ها کِرْدِه مِه چِم هر چی، تقدیر ها کِرْدِه
 بَچِی ی مِ پَرزَن دَوِ تِه مِ تَک رِه
 مِ دِل رِ سَوَلاخ مِثَل کَف گیر ها کِرْدِه
 الهی بَسوزِه دِل دَوِ پَهَم زَن
 مِ رَوَز رِ بَهی تِه سِیو فیر ها کِرْدِه
 دیگُونِه مِیونِ مِن و تِه جُدائی
 مِرِه پِیْتِ چاه چِم سَر اَزیر ها کِرْدِه
 رِوائِه مِ دِل تَش بَیْسی رِه بَسوزِه
 کِه عاشق بَهی پِه کِه تَقصیر ها کِرْدِه
 مِه اَقبال بَسوزِه اَجَلِ هِم تِ واری
 هِدَاوْغِدِه اَمّا خَلِه دیر ها کِرْدِه

«دلدادگی»

دلدادگی مرا سیر کرد و به زنجیر کشید
 غم تو به عمد مرا پیر کرد
 جهنم دل بد خواه را بسوزاند
 که رفت و مادرت را علیه من تحریک نمود
 قربان خانه سرای تو که این گونه
 مرا گرفت و یکجا زمین گیر ساخت
 نزد که بروم و از چه کسی شکایت کنم
 که با من آنچه کرد تقدیر کرد
 پرم را چید و لبم را دوخت
 دلم را مثل کف گیر سوراخ نمود
 الهی دل فتنه گر بسوزد
 که روز مرا مثل قیر سیاه ساخت
 میان من و توجدا بی انداخت
 مراد چاه کهنه سرازیر کرد
 رواست که دل من آتش بگیرد و بسوزد
 چرا که عاشق شد و تقصیر نمود
 بختم بسوزد که اجل هم چون تو
 وعده داد اما بسیار تأخیر کرد

«پَر جیم»

اگه خانى آشو شال نِن لَتِه لَتکاڻه دَریم

وڼه ښه خايه سَر دُږ دَوڼدى بَر جیم

بایه بى رى ئې بکارى مَلِیچ و توشکاچم

وڼه اونهارا جار چه دَوڼدى یاسیم

خايه ي حفظ واین کار هَنو اَوَل کار

خانه خاهون وڼه بَوَن همه یک دل یک دیم

هرکى و هرچى که آسباب خَطِر يا ضَريره

وڼه که خانه سرى چه بوره ئور ، بوره پریم

وَطَنِم خايه سرى هَسْتِه اماها هَمِه رِه

عشق و ایمون چه بین دُږ وڼه سیم بکشم

رَفیق و یار هم و مونس هم دیگه بوئیم

ش دِلار هاکنیم هم دیگر دِل چه لَحیم

اَنگوسامیس بوزنه وختى اونار جَم هاکنی

وار شَم سیل سازنه جَم اگه بَوَه تنیم تیم

پَش بین تا وطن پشت و هواخواه بوئیم

هیچ زَمونى وڼه بى یاور و تنهانلیم

هرچى خاشبى وطن وڼه بخواهیم اَوَل

خوشى هار هاکنیم هم وطنون جَم تقسیم

وڼه خار خار داریم تا که مبادا یک روز

وڼه دیم بَوَه لَجَر تَن ر دَوڼده وڼه لیم

حال ماژ دارنه وطن وختى که خار خار هارشی

مار واری پر مهر سَو وفادار و کریم

وطن هرکى که بَد دارنه و بَد دَوڼده بدون

هیچ فرقى نى په بین و هوشیطان رجیم

گَنینه حُب وطن هَسْتِه یشون ایمون

بین که تا این تا یشون رِشه دِل تَن بَر نیم

سحر این شعر رِساته به زبون طبری

وڼه ښه اهل ولایت رها کړده تقدیم

«پوچین»

اگر می‌خواهی که خوک و شغال به باغچه و باغ نیايند
باید دور خانه سرای خود را چپر کنی
از درخت ملیج و توسکا پایه انتخاب کنی و بکاری
و آنها را با شاخه های نرم و یاسیم به هم به بندی
برای محافظت از خانه ، این کار هنوز اولین است
خواستاران خانه باید همه هم دل و یک سو و یک جهت باشند
هر کس و هر چیز که موجب ضرر یا خطر است
باید از محدوده خانه به در رود و بیرون انداخته شود
وطن هم ما را به مثابه خانه است
بیائید از عشق و ایمان دورش را سیم بکشیم
رفیق و یار و همدم بکشدیگر باشیم
دلها مان را بادلهای دیگران لحیم کنیم
انگشت ها وقتی که آنها را جمع کنی مشت میشود
باران هم اگر دانه دانه اش جمع گردد سیل می سازد
پس بیائید تا هواخواه و پشتیبان وطن باشیم
هیچ وقتی او را تنها و بی یاور نگذاریم
هر چه را که طلب می کنیم اول برای وطن بخواهیم
خوشی ها را با هموطنان تقسیم کنیم

او را خوب نگه بداریم تا مبادا روزی

چهره اش کثیف شود و تنش چرکین گردد
وقتی که دقت کنی و خوب بنگری وطن مثل مادر است
مثل مادر پر مهر وفادار و بخشنده است
هر کس که وطن را بد دارد و بد میداند بدان
که هیچ تفاوتی بین او و شیطان رجیم نیست
می گویند که حُب وطن نشانه ایمان است
بیائید تا این نشان را بر تن دلمان بیاویزیم
«سحر» این شعر را بزبان طبری ساخت
و آن را به هم ولایتی هایش تقدیم کرد

« مازندرون باهار »

ای بی یمو نو باهار، بهی په دنیا جون

عالم تن ږدیگو فضل باهارون ټکون

بورډه پنی سړچ ابر، بی په کښو آسمون

افتاب سوچم هوا دوشه ای تیر کمون

ها کړده گل بید مشک، بزو هلی داژنشون

چنده خجیره خدا، باهار مازندرون



لسیک لسیک خورڼه لیش، ورف دماوند کو

وقتی بی په دینه ماه، راه کفینه ورف او

چاله خس و شوکوروم، کن نه هواره سبو

ورڼه آدم چم جواس، باهار نارنج بو

صبح سحر چه تیرنگ خونڼه دشت میون

ولا هه راس با ټینه بهشت مازندرون



انگور قل رهاړش، ایاړه کم کم زمور

سیرمائی ورف سوز، بی په دیگه گوم یگور

تن پوشینه ولگ چم، فیک که بی په لخت و عور

بینج کیرکار و بار، بونه اساجفت و جور

کنده گل بوجه مشت، جیف و پله باغبون

ولا هه راس بشوتینه، بهشت مازندرون



دشت وچمن بونه سز، وقتی ینه نو باهار

ونوشه و یاس بوورڼه آدم چه قرار

شنډه ابر زلف شه، نرزم ینه بازاریار

لم لم شور بونه گوم، زیک دیگه کنده فرار

جار چي انجلیک، بلبل نوروز خون

پرو شه چش چه بوین، معجز مازندرون



بی ولی واسنه دار کنډه نورخت ولا

چلیه ی فک وایه چم، کنده شه سز ږدلا

نیتنه شو تا سحر، خورنښ چه یک دم ټلا

سفر چه کم کم ینه، ای سفری چلچلا

ماز صیدا کنده پراشیم تا آوزفون^(۱)

پرو شه چش چه بوین، معجز مازندرون



۱- اسرم و ارز فون نام دو روستای نزدیک شهر ساری است

ابن چه‌ي صحرا و دشت دَنه اِمّاره پيَوم

که سر پِمو دورِ غم، غریبگی نئی په توم

گیلایه وَاخُم و تَخُم، بورزِنه یک جا کولوم

خَط بَزَنین قَلبِ جِم، دِشمنی و قَهَرِ نوم

دوست پدارین هَم، که بی مُحَبّت جِهون

خدا گِواهه دیگر، نَرزِنه اَنّا قَرون



موقع عید موقع، خنده و خوشحالیه

مُحَبّت و عید اگر، هِنی بوئن عالیه

آدم بی عشق و شور، عکس نین قالیه

بِحالِ اون دِل پِنال، که ذوقِ جِم خالیه

«سَحَر» گُنه بین بوئیم هَم دیگه جِم مَهَرِ یون

که سالِ نو شُکوه و قَهَر، زِداژتیه شُگون

۱۳۵۶



«بهار مازندران»

باز نو بهار آمد، دنیا جوان شد

فصل بهار تن عالم رابه حرکت در آورد

ابر تیره بکناری رفت و آسمان کبود شد

هوا از تابش آفتاب باز زنگین کمان بست

درخت بید مشک گل کرد و درخت گوجه نشان بهار داد

خدایا، بهار مازندران چقدر خوب است



آرام آرام برف کوه دماوند باز می شود و نرم می گردد

وقتی که ماه اردی بهشت بیاید برفابه ها براه می افتد

کاکلی و سار هوا را سیاه می کنند

بوی بهار نارنج از آدمی حواس می رباید

از صبحگاهان قرقاول در میان دشت میخواند

بخدا راست گفته اند مازندران مثل بهشت است



به ساقه‌ی درخت موینگر که کم کم از غوره نطفه می بندد

سرما و سوز برف دیگر گم شده و بگور رفت

درخت بید که لخت و عریان بود از برگ تن را می پوشاند

شالیکار کارش اکنون جُفت و جور میشود

باغبان جیب و بغل را از بوی گل پر می کند

خدا راست گفته اند، مازندران بهشت است



دشت و چمن وقتی نو بهار می آید سبز می شود

بوی بنفشه و بوی یاس از آدمی فرار می گیرد

ابر، بارانِ نر می میریزد و مینه بار بار می آید

دُم جنبانک گم میشود و زیک می گریزد

انجلیک جارچی و بلبل نوروزی خوان است

بیا و با دیدگانِت معجز مازندران را تماشا کن



درخت ابریشم و سپیدار رخت و لباسشان را نو می کنند

شاخه‌ی درخت بید سر را از وزش باد خم مینماید

خروس از شب تا سحرگاهان دمی از خواندن باز نمی ایستد

پرستوی سفری کم کم از سفر مراجعت می کند

صدای زنبور عسل «اسرم» تا «ارزفون» را پر میسازد

بیا با چشمان خویش معجز مازندران را تماشا کن



صحرا و دشتِ این جا به ما پیام میدهد

که دورِ غم به سر آمد و بیگانگی پایان رسید

شکایت و اخم و قهر با هم به طویله رفتند

نام دشمنی و قهر را از قلب محو کنید و خط بزنید

یکدیگر را دوست بدارید که بی محبت، دنیا

خدا شاهد است که دیگر یک ریال نمی ارزد



هنگام عید موقع خنده و خوشحالی است

عبد و محبت اگر با هم توأم شوند عالی است

آدم بی عشق و شور مثل نقش روی قالی است

به حال و روز آن دلی که از ذوق نهی است ناله کن

«سحر» میگوید بیائید با هم مهربان شویم

که سال نو شکایت و قهر شگون ندارد



«تَك مِشَارَهٗ اِفْتَابِو ماه»

قَضَه گو :

بَعْدِ چَن هِزار سال دَی یَن

باز یَچَه یِ زوَرِگَار بَی یَن

دائِم طَریفِ سِکوتِ داشِ تَن

اُمیدِ دِلِ دِلَه پَکاشِ تَن

شِه جوَرِه بَنی تَن هِپا تَن

با خوب و تَدِ زَمون یَسا تَن

عُمَرِ بَسی ضَلح و صَبِر و سَازِش

دیشو یَمو آسِمون به نالِش

فَریاد و صَدایِ زونَه کَم کَم

آرامِشِ آسِمون رَکَزِ هَم

پَر بَی یَه هِواسِر و صِدا جَه

راش بَی نَه سِتارَه هاشِه جاجَه

فَریاد زو اون طَریفِ جَه روجا :

«اِنگار ، کِه باز ، بَی یَه دَعوا»

«آی باز ، پِواختِه آسِمون رَنگ»

«آی دارنِ نَه ماه و آفتابِ جَنگ»

«آی رَنگِ زَمونَه تازِ بَی یَه»

آی یَئِن وِشون ، نِفازِ بَی یَه»

راش بَئوتَه روجا کِه این دِه مِرا

فانوس و چِراغِ آسِمون ها

آی این دِتسا دِوینِ آسِمونِی

یک دَفَعه بَهی نَه هَم جَه خونِی

با تَندی و قَهرو تَندِ خونِی

ها کِرِ دِنَه هَم جَه عِیبِ جوئی

این هَم سَفِرونِ آسِمون ها

ها کِرِ دِنَه هَم دِیگَرِ رِسا

بو زِدَه پَریا جَه صَبِر و طاقِت

کُرْدِ بَی نَه فِرشِ تَه هاشِفاعِت

کَندی نَه مِلا تَکِه شِه پَرِره

عَم جَم زوبی نَه دَدِسی سَرِره

قَرُ بَی تَه وِشون جَه آسِمون رِ

سَر کو هِدا ئِه خَلِله وِشون رِ

اَلقَضَه ، بَئوتَه دِتائی

هم دِیگَرِ تَدِ تاصِواحِی

دَعْوَتِ گِرمِه اساشِماره

تابشَنوئین عینِ ماجراره:



حرف و گپِ خورشید :

مِنْ کِه هَمه نورم و هَمه سوز

خورشیدِ مه شمعِ عالمِ آفروز

اسمِ دیگرِ من ، آفتابه

مه فضل و کمال بی جایه

نورازِ من و سوزازِ من

شادابی روزازِ من

مِنْ عالمِ تنِ رگرمِ کُمیه

مِنْ شوره‌ی دلِ رنرمِ کُمیه

مِنْ قلّه‌ی کوهِ رماچِ کُمیه

مِنْ سِفَتِ زمینِ رقاچِ کُمیه

مِنْ سَبزِ عِلَفِ رِنازِ کُمیه

مِنْ غنچه‌ی گلِ رِوازِ کُمیه

مِنْ درِ بویِ اوچه اُترِ گرّه

مِنْ تَشْنائِه دلِ جه صَبرِ گِرمِه

مِنْ تیمِ سیوره سَبزِ کُمیه

روز ، دَره‌ی وِیّه قَضیه کُمیه

مِنْ چشمویه ، چشمه‌ی پراز جوش

مِنْ مازیه ، نیش دارمه و نوش

هَزْجاره اگیرِ پِلَنده گَزِ پست

یکسون هَمه ره کَشْمیه مِنْ دَسْت

دَنیاهمه را شِمیه بِک جور

خورد و گَتِ دَمیه گَرْمی و نور

گرومِ نَهووم ، زَمونه پیر

عالم ، بَخه ، سَرِ زَمهریره

مه تَرَسِ که شوبونه فراری

پَلِیلِ مه وه کُننده پِرْمه زاری

مِنْ هَتیه رازِ دارِ مِردم

سِرْهاره شه سینه کُمیه قایم

ویمیه هَمه چی رو دمِ نَزْمیه

هیچ حرفِ زیاد و کمِ نَزْمیه

از گَرِ رُشدش چَرخ و دورِ دورون

بِک عالمیه قَضه دارمه پنهون

صَبْ مَشْرِيقِ جَم كِه اِثْمِه بِيرون

شو، كُنْدِه سِتاره رِمِه قُربون

چادرِ شب شورِه بارِه كُئِمِه

شوبِئِ ته آدَم رِ چاره كُئِمِه

وقتی که بی یم صَب صِواحی

تاشو دَرِه ناوِنِه سِیاهی

پازَمِه تَمومِ آسَمونِ رِ

اون بالا جِه وِئِمِه اِین جِهونِ رِ

هَر وقت کِه خَتِه بئی مِه دَریا

گِرته شِه کَشِه مِرِه دِینه جا

از نورِ مَن هَسو تا پِش مَن

اِین ماه و سِتاره هَسه رو شِین

مَن نورِ حیاتِ پَخش کُئِمِه

مَن گرمی و شورِ پَخش کُئِمِه

گَر مَن نَهووم خُدا گِواهِه

دِنیایِ خِه، مِر دَوِئِه، سِیاهِه

اِین رِ دِیگِه عَالِم هَتِه آگاه

تا مَن دَرمِه، سَگِ کِیه ماه؟!

ماه، عَبدِ مَنِه، مِه خوشِه چِینه

کِئِ تَوْنِدِه مِرِه دِرس بَوِیْنِه؟

از تَرَسِ مَنِ کِه ماه دایِم

روزا بَوْنِه پِشتِ فاف، قایِم

وقتی که جِهونِ رِ دِئِمِه شورِه

اون وَخ، وِه نِشونِ دِینه شِه روره

روئی کِه پِر لَک و پِر پِیس

اون دِیم کُجِه اون اِفاده و فِیس؟

تا زِه وِنِه روره دَم به ساعَت

پوشِئِدِنِه اَثَرِ بی لِباقَت

بی حالِه وُریخت ساده دارنِه

جایِ هَمِه چی، اِفاده دارنِه

ماه بی هِنر سو کَم شَعوره

تاریکِه، سیوئِه، مِثَلِ گوره

با اون هَمِه پِر شر و صدائی

کُنْدِه مِجِه روشنی گِدا ئی

اِین خَرف مِرِه اگِر چه پیچ

مَن اَصْلومِه، ماه هِیچ هِیچ



قَصه گو :

اِفْتاب بَنُو تَو بَنِي بِه راهی

اَي شوبی يَموؤاَي سياهی

اَي ماه بی يَموؤو اَي سِناره

اَي اَبَر سَفید پاره پاره

وا، دو گیتو، عَطَر بِخَش کُردَه

اِفْتاب شُخِن رِ بِخَش کُژدَه

هر حرف و شُخِنِ که بَنُو تَه اِفْتاب

وا، شَرْخ هدا برای مهتاب

اون هاره هَمون تری که خاتِه

تَعْرِیف ها کُژدَه ماه وِ بِنَه

یک کَلَمه رِ هَم، نِوژدَه ازیاد

بَنُو تَه هَمه رِ پِواش پِواش باد

پِشَنو شوبه یی بِه خوب آگاه

بعد این تی وِره جواب هدا ماه:



ماه جواب :

مِن که دَم دَسَنگاه دارمِه

جا دارمِه وُجا اِگاه دارمِه

جا دارمِه مِیون آسمون ها

ماه هَسَمِه ماهِ عالِم آرا

مِن هَم سَفیر عَزیز شومِه

با ابرو ستاره رو پِرومِه

شو مَشْرِیقِ دَر رِ کُتْمِیَه تاواز

هی اِن زَه ستاره هامِه پِیشواز

نور چِه کَمون و اِفْتابِیَه هَفْ لا

این گِئِمِیَه وِ رِ چَر آسَمون جا

تا شاعِرِ بِنِوائِه بی لا

بَنُو روبی بِه آسَمون بالا

مِن مَشَعَلِ روشِن خُدامِه

مِن مَر هَم زَخَمِ بِنِوایِه

فانوسِ خُرابه یی قَفایِرون

غمخوار جَماعَتِ آسِیرون

هَم ضَحِیَّتِ عاشِقونِ بی خو

مَشاطِیَه ی دَشَت و، سِیزَه، و او

نَقاشِ ظَریفِ باغ و جَنگِل

آرامش جان، تِسلِی دل

چادر شب نقره‌ای دریا

هم خازنه‌ی مهریون صحرا

مِن آدمِ لُختِ، رخت و لایه

شویی نه آدمِ رزق‌نامه

شاعر، میجه گیرنه فکر و الهام

عاشق میجه گیرنه صبر و آرام

مه نور، ناسرِّد سرد ناگرم

وسار، مثالِ عقیقت و شرم

مِن مظهرِ خوبی و صفایه

محجوب و عفیف و با خیایه

با این همه قدر و منصب و جاه

کم حرفم و، ساده، آبرو خواه

مِن شیفته‌ی فروتنی مه

اهلِ غریض و نزاع نی مه

افتاب که بید مجسم بئوته

حق دارنه که دل وینه بئوته

فکرِ مین و آفتاب سوائه

مِن خود خورمه و بی خیایه

مِن هسِّمه مَرِّدم هوا خواه

وه عاشقِ مال و منصب و جاه

مِن هسِّمه مونسِ فقیرون

وه مردمِ لُختِ کُنْدِه پریون

وه کُنْدِه بُخار، صافِ اوره

مِن گیرنه خجالتی شه روره

وه سبزّه و گل رَزْد کُنْدِه

بیچاره دل رَزْد کُنْدِه

مِن هسِّمه ماهِ عالمِ آفرور

وه آتشِ قهرِ خانم‌ون سوز

کارمینه گرمی و نوازش

سوزن‌دینه و به جای سازش

جلادِ خُدا ی قاهره وه

هر کار بادی رفادر وه

مِن روز، اگر که نیمه بیرون

با آیره بوئبه گاه بنهون

با اَبَر اگر مه چارنماز

این ها که مه عبّ نی به، مه ناز

راش گُن نه که ماه ناز دارته

ابن قُصّه شرّ دراز دارته

وّه دشمن جان مَرِدِم هَستّه

سر کارگر جهَنِم هَستّه

بی خود گُنه هَستّه بارِ مظلوم

ضحاک و نه وَرته معصوم

از دَم هَمّه کار وّه خِلافّه

حرف وّه تَمومسی اش گِزافّه

با اون هَمّه عادتِ کِذائِی

رو دارته که کُنده خود سِتائِی

ولّا، بخدا که تا به اِشُو

بَد کاره نَدیمه اَنده پَرزو

بی پا و نه حرف، مِثِلِ دوده

اِفْتاب هَمّه دو نَدینه، حَسوده



قصه گو :

ماه، این هاره بَنوت و بَئی خاموش

بَئی به پس از اون زمین سیو پوش

توُم بَئی به دیگه تَک مِشاره

خوبی ته دیگه فرشته هاره

شو کُرده لَیک لَیک دیگر کوچ

خورشید زو اون ظُرف تَک نوچ

آواز اذان گُرتنه شوره

بالا کُشنه سَحر شه سوره

صُب کُنده سِتاره هاره تاراج

دل شونه اذان و تَک چه معراج

بَلّیل گُل بِن صِداره سَزدا :

ای ماه تی تی جان خداتّه هَمرا

فهمیده پیش ماه و خورشید

این یثابهار و اون دیگر، عید

حِیْقَتیه دِروزه عُمر دنیا

سر بَوه به اختلاف و دعوا

خوشبخت کسی که روزگاری

جُز خیر نَگَرد هِیچ کاری

دَه روزه عَمَر بی ثَبات

هستی هَمّه اش مُکَررات



«مناظره آفتاب و ماه»

یا

«یک و دو کردن آفتاب و ماه»

قصه کو :

بعد از چند هزار سال بودن

باز یچیه‌ی روزگار شدن

همیشه از خاموشی طرفداری کردن

در درون دل امید کاشتن

فقط جوی خویش را گرفتن و بجاری کردن

با خوب و بد زمانه ساختن

یک عمر بعد از صلح و صبر و سازش

شب پیش ، آسمان بناله در آمد

کم کم صدا او فریاد

آرامش آسمان را بر هم زدند

هوای سرو صدا پر شد

ستاره ها از جایشان برخاستند

از آن طرف ، ستاره سحری فریاد می زد :

«گویا که باز نزاع شد»

«باز آسمان رنگش را باخت

باز ماه و خورشید با هم جنگ آغاز کردند»

باز رنگ آسمان تیره گردید

باز بین آنها دشمنی و کدورت راه یافت

ستاره سحری راست گفت که این دو همراه

این فانوس و چراغ آسمانها

باز این دو دوست آسمانی

یکباره دشمن خونی هم شدند

ماه تخی تی و آفتاب دوباره

باز با هم به گگو مگو پرداختند

باتندی و قهر و باید خلفی

از یکدیگر عیب جوئی کردند

این هم سفرهای آسمان ها

یکدیگر را رسوا ساختند

از بری ها ، صبر و طاقت رفت

فرشته ها شفاعت میکردند

ملانک پرهایشان رامی کردند

و از غم باد و دست ، بر سرهایشان می کوفتند

آسمان از آنها در خشم شد

بسیار شماتتشان کرد

خلاصه آن دو همدوش آسمانی

تا صبح از یکدیگر بدگوئی کردند

اکنون شما را دعوت می کنم

تا اصل ماجرا را بشنوید



صحبت و سخن خورشید:

من که همه روشنی و همه گرمی هستم

خورشیدم و شمع عالم افروزم

نام دیگر من آفتاب است

فضل و کمال من بی شمار است

نور از من و گرمی از من است

شادابی و سرزندگی روز از من است

تن عالم را من گرم می کنم

دل شب منم را من نرم می کنم

بر سبزه کوه من بوسه میزنم

زمین سخت را من می شکافم

من علف سبز را ناز می کنم

من غنچه ی گل را باز می کنم

من از آب دریا ابر می گیرم

من از دل آدم تشنه صبر می گیرم

من بذر سیاه را سبز می کنم

روز، برای ذره داستان می سرایم

من چشمه هستم، چشمه ای پر از جوش

من زنبور عسل، نیش دارم و نوش

هر جا را چه بلند و چه پست باشد

همه را یکسان و یک اندازه دست می کشم

به همه ی عالم یکسان می نگریم

به بزرگ و کوچک نور و گرمی میدهم

اگر من نباشم، زمانه پیر است

عالم (بی من) یخ و سردوز مهریر است

از ترس من است که شب فرار می کند

بلبل برای من گریه و زاری سرمی دهد

من رازدار مردمم

سرها را در درون سینه ام پنهان می کنم

همه چیز را می بینم و دم بر نمی آورم

از غصه ی کم و بیش حرفی نمی زنم